

دیگه توپاهام رمقی نمونده بود خسته شدم الان دقیقا سه روزه هیچی به غیرازاب نخوردم واقعا چیزی تا مردنم باقی نمونده خدایا چیکار کنم خودت کمکم کن خودت خوب میدونی که هیچ کس رو جزتو ندارم پس یه راهی جلوی پام بذار زیپ کیفمو بازکردم وبرای بار هزارم به دوهزارتومنی که ته کیفم مچاله شده بود نگاه کردم یه نگاه به پول ویه نگاه به مغازه انداختم اگه اینم خرج کنم دیگه هیچ پولی ندارم تو همین فکرها بودم که صدای منو متوجه خودش کرد صدای گریه یه بچه بود جوری گریه میکرد که دل هرکسی روبه درد میاورد خوب منم خیلی دلم براش سوخت باچندقدم بلندخودمو بهش رسوندم

-:چی شده عزیزم چرا گریه میکنی؟؟؟؟

-:خاله وروخدا یه فال بخر خاله تورو خدا اگه تا شب همه فالهامو نفروشم شب بهم غذا نمیدن خاله تورو خدا فقط یه دونه بخر خواهش میکنم

دودل شدم هم دلم میسوخت هم اینکه من فقط دوهزارتومن بیشتر نداشتم اگه اونم به این بچه بدم خودم چیکار کنم خدایا چیکار کنم اگه اینم بدم به این بچه خودم چیکار کنم دوباره یه نگاه دیگه به صورت اشکی بچه انداختم واینبار مصمم تر دست کردم تو کیفم وپولو در اوردم وبه بچه دادم بچه بادیدن دوهزاری مچاله چنان خوشحال شد انگار کل پول دنیا رو بهش دادن تند تند صورتشو پاک کرد وگفت :خاله این چقده؟؟

تعجب کردم خدایا ببین عجب ادمای پیدا میشن بچه ای رو که هنوز نمیتونه پول رو بشماره سر کار میفرستن لبخند زدم وگفتم:عزیزم دوهزار تومنه

-:اها خوب خاله دوتا فال انتخاب کن

-:نه عزیزم من فال نمیخوام اون پولم مال خودت

اخم روی صورتش شست وگفت:نه خاله من گدا نیستم باید ازم فال بگیرید وگرنه پولتونم نمیخوام

با این حرف پولو به طرفم گرفت

-: باشه عزیزم ازت فال میگیرم خوب بذار نیت کنم

برای لحظاتی چشامو به نشانه اینکه دارم نیت میکنم بستم ودوباره باز کردم نه که اینکه هیچ خواسته ای نداشته باشم نه بخاطر اینکه این روزا اینقد مشکلات تو

زندگیم داشتم که نمیدونستم اول به کدومشون فک کنم بیخیال میگذره دستمو بردم تو دسته فال ها ودوتاشو برداشتم

-:خاله میشه خم شی ؟؟؟

باتعجب خم شدم که اون بچه باسرعت گونم رو بوس کرد وازم دور شد دستمو گذاشتم جای بوسه ولبخندی روی لبم نقش بست ذهنم کشیده شد به دورانی که زیادم دور نبود به وضعیتی که داشتم وبا فرار کردم خودمو نجات دادم ولی اصلا به بقیش فکر نکرده بودم

از وقتی 3سالم بود پیش خانواده عموم زندگی میکردم درسته مجبورم نمیکردن مثل این بچه فال بفروشم ولی رفتاری صدبرابر بدتر ازاینو باهام داشتن به صورتی که که فقط دوروز یکبار حق خوردن غذا اونم یک وعده رو داشتم حالا اگه به کسی بگم تو این بیست سال ازاون زمان میگذره دوبار بیشتر غذای خوندگی مثل برنج و... خوردم کسی باورش نشه حتی بهم بخندن خانواده عموم با اینکه خانواده پولداری بودن ولی هیچ خدمتکاری نداشتن وتمام کارهای خونه رو از 6سالگی به بعد من انجام میدادم وکل عمارت بزرگ اونا رو سر یه ناخون میچرخوندم که واقعا ازیه بچه6ساله دورازانتظار ولی خوب چیزی به نام اجبار وجود داشته باشه هرچیزی ممکن میشه باصدای بوق ممتد ماشینی ازفکرو خیال بیرون اومدم وبه اطرافم نگاه کردم نفسم رو به شدت بیرون دادم وبه سمت خیابون رفتم تا ازش رد بشم پاهام دراصل داشتم دنبال خودم میکشیدم خواستم ازخیابون رد بشم که نمیدونم پام به کجا گیر کرد ومحکم زمین خوردم تا اومدم ازجام بلند بشم نمیدونم چی شد که ازجام کنده شدم وبه دومتر جلوتر پرت شدم وسرم محکم به جدول کنار خیابون خورد ودیگه هیچ چیزی رو به یاد ندارم

با صداهای که ازاطراف میشنیدم هشیار شدم سرم خیلی درد میکرد گلوم خشک شده بود به زحمت تونستم بگم اب

چندبار تکرار کردم ولی خبری نشد اروم چشامو باز کردم تار میدیدم جلوم فقط سقف سفید بود هرچی خواستم سرمو برگردونم نشد فک کنم چیزی به گردنم بسته بودن تا تکون نخوره کم کم تونستم دستا وپاهامو هم حس کنم ولی حس میکردم پای چپم خیلی سنگین شده تلاش کردم تا حداقل دستمو تکون بدم خیلی درد داشتم ولی بالاخره موفق بشم دستامو جلوی چشام اوردم وتکون دادم همینجور مثل دیوانه ها دستمو تکون میدادم که متوجه شدم در به ارامی باز شد گوشامو تیز کردم تا بتونم صدا ها رو واضح بشنوم صدای پاشنه کفش میومد بعداز مدتی یه خانوم سرشو رو صورتم خم کرد وقتی چشامو باز دید لبخندی زد

ودوباره ازدیدم خارج شد وبهدازمدتی صدای درم شنیدم وا یعنی چی؟؟؟

بعدازمدتی دراینبار باشتاب باز شد وصدای پای چند نفر میومد وصدای زنی که با گریه بلند بلند میگفت:صدف....دخترم ...الهی مادربه فدات به هوش اومدی

بعدازاون دست چپمو تو دستش گرفت واروم شروع کرد به نوازشش هنوز تو هنگ بودم این خانوم چی میگفت من اسمم صدف نیست آواست نه صدف یعنی چی من که کامل گیج شدم بعد ازاون صدای یه مرد بود که میگفت:خانوم لطفا بیرون باشید...پرستار....پرستار ...کجاید شما مگه نگفتم کسی حق نداره وارد ای سی یو بشه؟

-:چرا اقای دکتر بخدا من یه لحظه رفتم جایی نمیدونم این خانوم کی وارد شدن ببخشید متاسفم.

-:تاسف شما به درد من نمیخوره مطمئن باشید که حتما بخاطر این سهل انگاریتون توبیخ میشید حالا هم اینا رو به بیرون راهنمایی کنید.

-:چشم.

بعدازاون دست اون خانومو ازمن جداکردوصداشو شنیدم که میگفت:خانوم لطفا بیرون ....اخه این چه کاری بود که کردید بخاطر شما من توبیخ
میشم بیرون ....بیرون لطفا

-:تورو خدا بذارید باشم تورو خدا کاری نمیکنم فقط نگاش کنم....

بقیه حرفاشو با خارج شدن ازاتاق نشنیدم اینبار یه مرد میانسال سرشو رو خم کرد ومشغول معاینه شد:خوب دخترم حالت چطوره؟؟درد نداری؟؟بازکن
دهنتو...افرین..خوب نگفتی درد نداری؟؟؟؟

-:چرا خیلی درد دارم

-:باشه الان به پرستار میسپرم برات مسکن تزریق کنه.

-:خیلی ممنون دکتر.

-:خواهش میکنم دخترم.

بعدازاین حرف ازاتاق خارج شد بعدازمدت اندکی پرستاری به اتاق اومد وبرام مسکن روداخل سرم تزریق کرد بعدازاون بخاطر خواب اور بودن مسکن دوباره به خواب رفتم

الان دقیقا یک هفته ازبه هوش اومدنم میگذره هنوز دکتر اجازه نداده کسی به ملا قاتم بیاد هرچند من کسی رو ندارم که بخواد به ملاقاتم بیاد تو فکر این بودم که چطوری پول بیمارستانو بدم که درباز شد ودکتر اومد داخل :سلام دخترم امروز چطوری؟؟

-:خوبم دکتر ممنون

-:خوب خداروشکر برات یه خبر خوب دارم امروز منتقل میشی تو بخش واگه تا فردا وضعیتت نرمال باشه میتونی باخانوادت بری خونتون.

با این حرف دکتر اینقدر هنگ کردم که نتونستم حرفی بزنم دکتر بعدازمعاینه ازاتاق خارج طی دوساعت منو به بخش منتقل کردن به بخش واتاق پرازادم شد همه حالمو میپرسیدن ولی من هیچ کدومو نمیشناختم خدایا اینا دیگه کین اخه چه جوری حالیشون کنم من آوام نه صدف به هرحال منتظر موندم تا ببینم کی اجازه میدن منم حرف بزنم اتاق بعدازنیم ساعت خالی شد فقط یه زن تو اتاق بود

بعدازمدتی صدای زن به گوشم رسید که میگفت:میدونم تو ذهنت سوال زیاده ولی صبر کن بریم خونه به همشون جواب میدم

-:ولی خانوم من اصلا صدف نیستم اسمم آواست نه صدف

-:میدونم

بااین حرفش چشام گشاد شد ازتعجب:پس چرا اصرار دارید صدف صدام بزنید؟؟

-:گفتم هروقت رفتیم خونه به همه ی جوابات میرسی

دیگه چیزی نپرسیدم اون شب باهربدبختی بود گذشت وفردای اون روز بعدازتاییددکتر مرخص شدم پول بیمارستان به وسیله همون زن پرداخت شد باکمک اون زن که فهمیدم اسمش صدیقست سوار ماشین شاسی بلندی که جلوی بیمارستان بود شدم ماشین به سمت منطقه ی به گفته دیگران لواسان نام داشت میرفت ومن ازپنجره محو ساختمان های باکلاسی بودم که یکی ازدیگری قشنگتر بود شدم تا بعد حدودا یک ساعت ماشین جلوی یه در بزرگ سیاه ایستاد دوبوق زد که در اتوماتیک باز شد بازم به کمک صدیقه پیاده شدم دهنم از وسعت حیتط که نه بهتره بگم باغ بازموند پرازدرخت های سبزوتنومند بود وقسمتی هم چمن کاشته بودن ازدم درتا ساختمان اصلی که بیشتر شبیه کاخ بود بادوردیف گل های رزقرمز یه راه طویل درست کرده بودن باتکیه به صدیقه بالاخره به ساختمان رسیدم وارد ساختمان شدم

داخلشم خیلی قشنگ بود ازدر که وارد میشدی دوتا راه رو وجود داشت که ما وارد راهروی سمت راستی شدیم بعداز راه رو یه سالن بزرگ بود که در گوشه ان یه راه پله مارپیچ بود که به طبقه بالا میرفت چیدمان ساختمان قدیمی ولی شیک بود مبل های سلطنتی طلایی رنگی وسط سالن چیده شده بود با کشیدن دستم توسط صدیقه دست ازدید زدن برداشتم به سمت مبل ها رفت ومنو روی اولین مبل نشوند:همین جا منتظر باش تا من خانوم بزرگو صدا بزنم

-:باشه اما...میشه یه لیوان اب برام بیارید البته اگه نمیشه اشپزخونه رو به خودم نشون بدید خودم میخورم....

نذاشت حرفمو ادامه بدم:نه الان میگم برات بیارن

سدمو به نشانه تاییدتکون دادم وبه دور شدنش نگاه کردم به سمت گوشه ازسالن که احتمال میدادم اشپزخونه باشه رفت وبعد ازمدتی ازاشپزخونه خارج وبه سمت راه پله ها راه افتاد

یه خانوم دیگه ازاشپزخونه خارج شد ویه لیوان اب دستم داد درحال سرکشیدن اب بودم که صدای پای توجه منو به خودش حلب کرد به سمت راه پله برگشتم ودیدم زنی که همسن مادربزرگم بود ولی خیلی شیک ومرتب ازپله ها پایین میاد عصا شو با صلابت به زمین میگذاشت وباسری برافراشته به سمت من میومد بعد ازاندکی زمان به مبل روبرویی من رسید وروی ان نشست:به تو یاد ندادن باید به احترام بزرگترت ازجات بلند بشی حداقل سلام مردن که پیش کش

اونقدهول کرده بودم که اصلا مغزم برای انجام کاری فرمان نمیداد با عجله ازجام بلند شدم وسلام کردم که تو پام درد بدی پیچید اصلا حواسم به پای گچ گرفتم نبود

-:حالا دیگه لازم به انجام اینکار نیست بشین.

دوباره سرجام نشستم وزل زدم به صورت اون خانوم

-:خوب دختر جون اسمت چیه؟؟؟

-:اسمم آواست خانوم

-:چندسالته؟؟اهل کجایی؟؟؟

-:۲۳سالمه خانوم اهل اصفهانم

-:خوب خانوادت کجان تو این مدتی که تو بیمارستان بودی ما هیچ ردی نتونستیم

ازشون پیدا کنیم؟؟

-:خوب....راستشو بخوایید...

-:چرا زبونت گیر میکنه دختر درست جوابمو بده نکنه دختر فراری هستی یا شایدم بچه پرورشگاهی؟؟؟

سرمو به زیر انداختم وگفتم:راستشو بخواید من پدر مادرم فوت کردن وازسه سالگی پیش عموم اینا زندگی کردم ولی به دلایلی الان ترکشون کردم واینجا دنبال کار میگردم

خانوم سرشو تکونی داد وگفت:که اینطور حالا کاری هم پیدا کردی؟؟؟

-:نه موفق نشدم.

-:چه کارهای رو بلدی؟؟؟

-: راستش خانوم چون سواد ندارم خیلی ازکارهارو نمیتونم انجام بدم فقط مقداری هنرهای رزمی بلدم کارهای خونه رو همه رو بلد همین

-: خوب....من برات یه پیشنهاد خوب دارم

چشام ازخوشحالی برق زد باعجله گفتم:خانوم هرکاری باشه قبوله

-:دختر اینقدر عجول نباش صبر کن

ازشرم سرمو پایین انداختم راست میگفت خاک برسرم اگه ازکارای خاک برسری میخواست اونوقت چی؟؟ازاین فکر لبمو گزیدم واخمام توهم رفت

-:باتوام دختر حواست با منه یا نه؟؟

-:ببخشید خانوم بله حواسم با شماست چه کاری؟؟؟

لحظه ای متفکر بهم نگاه کرد وبعد ازسبک سنگین کردن حرفای که میخواست بزنه بالاخره دهن باز کرد:ببین دختر جون من یه نوه پسری دارم که به دلیل مسائل کاملا شخصی مدتی افسرده بود وبعدازاینکه تحت درمان بود خوب شد ولی خوب بعدازاون قضیه مثل ثابق نشد باهمه قطع رابطه کرده کم حرف شده میخوام براش کسی رو پیدا کنم تا بتونه بهش کمک کنه وازاین حالت درش بیاره.

به اینجای حرفش که رسید مدتی مکث کرد وتو این مدت من خوب به حرفاش فک کردم هیچی ازحرفاش نفهمیدم اصلا نمیتونستم حدس بزنم چه کاری رو ازم

میخواد

-:گوش بامنه دختر جون.

-:بله خانوم.

-:خانوم بزرگ.

-:چی؟؟؟

-:میگم دوست دارم بقیه خانوم بزرگ صدام کنن نه هیچ چیز دیگه.

-:اها...چشم خانوم....بزرگ

-:خوبه....داشتم میگفتم دارم براش دنبال یه رفیق میگردم چون نوه ام بعدازاون قضیه تمام خدمتکاراشو اخراج کرد پس کسی که انتخاب میکنم باید ازپس کارای خونه هم بربیاد وهمه جا کنار نوه من باشه ولی...یه مشکلی وجود داره....واون اینه که نوه ی من ازجنس مونث بیزاره.

-:خوب...من که دخترم..پس چیکار کنم؟؟

-:دخترجون مگه نگفتم عجول نباش وبعدشم اینکه هیچ وقت وسط حرفم نپر.

-:چشم خانوم بزرگ.

-:خوب داشتم میگفتم من به اینشم فکر کردم تو باید تغییر جنسیت بدی..

-:چیییییی؟؟؟؟

بااخمی که روی پیشونی خانوم بزرگ نشست ساکت شدم واون ادمه داد:منظورم این نیست واقعا تغییر جنسیت بدی من دارویی رو میشناسم که خوردنش باعث میشه صدات مقداری کلفت بشه واینکه باید موهاتو کوتاه کنی لباس پسرونه بپوشی...مثل پسرا رفتار کنی.

-:اخه خانوم بزرگ من چطوری مثل پسرا رفتار کنم درصورتی که هیچی ازاونا نمیدونم ودرضمن من عاشق موهامم نمیخوام کوتاهشون کنم یعنی راه دیگه ای وجود نداره؟؟؟

مدتی متفکر بهم نگاه کرد وگفت:درمورد مشکل اول اون که کار نداره کسی رو مسئول میکنم تا زمانی که خوب نشدی باهات کار کنه وتا حدودی با رفتار پسرا اشنات کنه ودرمورد مشکل دوم...اوم...فک نکنم راه دیگه ای باشه...

با چشمهای ملتمس بهش زل زدم نگار همیشه میگفت من وقتی اینجوری به کسی نگاه میکنم تاثیر عمیقی روی طرف مقابل میزارم

-:خوب ...شاید بشه با یه کلاه گیش مشکلو هل کرد.

با ذوق دستامو بهم کوبیدم وتند تند پشت سرهم میگفتم اره ...اره...این بهتره. که با نگاه های غضب الود خانوم بزرگ کم کم ذوقم فروکش کرد ای خدا ببین یه شادی کوچیکم به ما نیومده.

با فکرای که به مغزم هجوم اورد شروع کردم به حرف زدن:خانوم بزرگ میتونم ازتون چندتا سوال بپرسم؟؟

-: بگو ببینم چی میخوای بپرسی؟؟

-:راستش چرا وقتی به هوش اومدم صدیقه خانوم منو صدف صدا میزدن؟؟

-:پس بالاخره پرسیدی خوب تو اون روز با ماشین ما تصادف کردی بعدازرسوندنت به بیمارستان وپیدا نکردن نشونی ازخانوادت برای اینکه بتونیم ازشر پلیس های مزاحم راحت بشیم تورو به جای دختر صدیقه جا زدیم که این کار ماثر واقع شد.خوب سوال دیگه ای هم مونده؟؟

-:فعلا نه اگه بعدا سوالی پیش اومد حتما ازتون میپرسم .

میتونستم تعجب وتوچشای خانوم بزرگ ببینم من معمولا ادم رکی هستم وحرفمو بی پرده ورک میزنم.نمیدونم این وی‌ژگی خوبه یا بد ولی من که ازش خوشم میاد.

-:اما....اینو یادت باشه که اگه نوه من ازاین واقعیت که تو دختری باخبر بشه قرارداد ما فسخ میشه.ویه چیز دیگه حقوقت ماهی شیش تومنه.

-:چی؟؟فقط شیش تومن چرا اینقد کم من این همه زحمت میکشم اخرش ماهی شیش تومن.

-:مگه کمه؟

-:کم نیست؟؟اخه شیش هزارتومن چی میشه.

-:وقتی میگم عجولی نگو نه منظورت من شیش میلیون تومنه نه شیش هزارتومن.

با شنیدن مبلغ گوشام سوت کشید وای خدا یعنی راسته؟؟شیش میلیون تومن؟؟وای خدا منو این خوشبختی محاله محاله....

-: وای دختر جون خستم کردی چرا حواست نیست یه ساعته دارم صدات میکنم.

-:ببخشید خانوم بزرگ

-:حواستو جمع کن تا مجبور نباشی اینقد عذرخواهی کنی.

-:چشم.

-:خیلی خوب به صدیقه میگم ببرتت تو اتاقت تا یکم استراحت کنی

سرمو تکون دادم خانوم بزرگ ازجاش بلند شد وبه سمت همون راه پله رفت فک کنم اتاقش بالا بود

بعد ازاون صدیقه منو به اتاقی که دقیقا زیر راه پله مخفی شده بود برد اتاقی دوازده متری ساده بایک تخت یک نفره ویه کمد.همینها وسایل اتاقو تشکیل میدادن ویه فرش نه متری که کف اتاق پهن شده بود همینم خوب بود من تو خونه عموم تو اشپزخونه روی زمین برهنه میخوابیدم این ازسرمم زیاد بود بعدازتشکرم صدیقه ازاتاق خارج شد.به سمت تخت رفتم وخودمو روش ولو کردم اخیییشش چقد خوبه ادم مشکلاتش دونه دونه وفقط با یه تصادف که تو تقدیرش نوشته شده هل بشه بااینکه تو بیمارستان همش درحال استراحت بودم اما هنوز احساس خستگی میکردم کم کم چشام گرم شد وخوابم بردبا صدای ضربه های که به در میخورد ازخواب بیدار شدم نگاهی به تنها پنجره اتاق که رو به پشت باغ بازمیشد کردم هوا کامل تاریک شده بود.

-:اوا خانوم ....خانم بزرگ گفتن برا شام صداتون کنم...اواخانوم

-:باشه ممنون الان میام.

راه رفتن با یک پاسخت بود ولی من ازبس که ازبچگی روی یک پا راه رفتم ماهر شدم شاید تقریبا۵-۶بارتو این چندسال دستو پام شکسته باشه اونم فقط بخاطر یه اشتباه کوچیک مثل شکستن یه لیوان.بیخیال دیگه مهم نیست مهم الانه که داره مشکلاتم هل میشه بعدازمرتب کردن لباسام که براثر خواب چروک شده بودن ازاتاق خارج شدم وقتی به سالن رسیدم صدیقه رو دیدم که سرراهم ایستاده بود.

-:ازاین طرف من راهنمایت میکنم به سالن غذا خوری وبه گوشه دیگه سالن که من ازابتدای ورودم متوجه اون نشده بودم رفت منم به دنبالش تا به سالن کوچکتر که دروسط ان یه میز غذاخوری۴۸نفره قرار داشت رفتیم خانم بزرگ راس میز نشسته بود

منم یه صندلی نزدیکش رو انتخاب کردم ونشستن:شب خوش خانوم بزرگ.

خانوم بزرگ به جای جواب دادن گفت:سرمیز غذا هرگزصحبت نکن اینو یادت باشه.

سرم به عنوان تایید تکون دادم

-:ودیگه اینه سعی کن به جای سرت اززبونت برا جواب دادن استفاده کنی.

بازم سرمو به نشونه تایید تکون دادم که بادیدن اخم های خانوم بزرگ فوری گفتم:چشم خانوم بزرگ.

بعدازاوردن غذا توسط صدیقه ودو نفر دیگه که احتمالا خدمتکار بودن به غذا خوردن مشغول شدیم وای خدا چقد مزه داد خدایا شکرت بعدازمدتها دارم دوباره نزه غذاهای خونگی رو میچشم بعدازخوردن غذا خانوم بزرگ ازسالن خارج شدن منم بعد تشکر ازجام بلند شدم خیلی به یه دوش نیاز داشتم ولی نه روم میشد نه لباسب برای پوشیدن داشتم پس بیخیال حمام شدم وداشتم باسری افتاده به سمت اتاقم میرفتم که با حرف صدیقه سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم.

-:چی شده اوا خانوم اتفاقی افتاده؟؟

-:راستشو بخوای چیزه....خوب

با دیدن قیافه کنجکاو صدیقه باقیه حرفمم گفتم:من به حموم نیاز دارم ولی نه لباس دارم ونه میدونم حموم کجاست؟؟؟

-:این که چیزی نیست بخاطر همین انقد تو فکر بودین؟

-:اوهوممم.

اینقد مظلوم این حرفو زدم که حتی خودمم دلم به حال خودم سوخت

با صدای بلند خنده صدیقه سرمو بالا اوردم وا..مگه چی گفتم که اینجوری باعث خندش شده

-:ای....خدا مردم ازخنده اخه دختر اینم چیزیه که بخاطرش عزا گرفتی؟؟؟

-:چیزی نیست؟؟؟

-:معلومه که نه.من بهت حمومو نشون میدم فعلا هم یه دست لباس نو هست که م ال دخترمه فک کنم اندازت بشه...بزار برم برات بیارم.

-:باشه خیلی ممنون میشم این لطفو درحقم بکنید.

بعدازاینکه صدیقه رفت به سمت مبل های وسط سالن رفتم وروشون نشستم.پاهام خیلی درد گرفته بودبا شنیدن صدای پای به سمت صدا برگشتم صدیقه بود که تند تند به سمتم میومد:بیا خانوم جان به خدا لباسا نو...هنوز استفاده نشده

-:استفاده شده باشه هم اشکالی نداره.ممنون.

-:خواهش خانوم جان.حالا بیاید حمومو بهتون نشون بدم.

بعدازنشون دادن حموم بهم رفت ومنم یه حموم نیم ساعتی کردم چون موهام بلند بود کوتاه ترین حموم نیم ساعت طول میکشید.اخیش راحت شدم.بعد به اتاقم رفتم واستراحت کردم.

الان تقریبا یک ماه تو این عمارتم فردای اون روز خانوم بزرگ یه پسری به اسم سجاد که پسر باغبون بود رو برای کمک به من آورد سجاد پسرخیلی خوبی بود سربه زیر بود تقریبا باهمه ی رفتار های یه پسر اشنا شدم وروزی دو نوبت هم ازقرص های که خانوم بزرگ برای تغییر صدام داده استفاده میکنم گچ پام رو هم دوروزه باز کردم وراحت شدم.

-:اوا خانوم....اواخانوم...

با صدای لیلا که خدمتکار دیگه ی این عمارت بود ازافکارم خارج شدم:بله لیلا جون.

-:اواخانوم...خانوم بزرگ با شما کار دارن تو اتاق مطالعه منتظرتون هستن.

-:باشه...تو برو من الان میام.

بعدازرفتن لیلا ازجام بلند شدم ودستی به لباسم کشیدم وبه سمت اتاق مطالعه که طبقه دوم بود رفتم در زدم.

-:بیاتو اوا....

درو بازکردم وداخل رفتم:خانوم بزرگ شما هردفعه ازکجا میفهمید من پشت درم؟؟؟

-:اینکه کاری نداره ازطرز در زدنت.

-:اها.

-:بیا بشین....خوب کارت ازفردا شروع میشه میبینم که دارو هم تاثیر داشته وصدات ازاون ظرافت دراومده...خوبه

-:میشه یکم راجع به نوتون ومحل کارم بهم اطلاعات بدید؟؟؟

-:نوه ام محمدطاها 28سالشه یه نمایشگاه ماشین داره.وخونه شم تو عمارت کناری اینجاست؟؟

-:عمارت کناری؟؟؟

-:اره وقتی ازدر ساختمان میای داخل دوتا راه رو وجود داره.

-:اها....اونو میگید.

-:اره ...سوالی نداری؟؟

-:نه دیگه.

-:ویه چیزی رو یادت نره!!!!روشدن هویت اصلیت برابره با اخراجت.

-:بله یادم میمونه.

-:خوبه.

اون روز هم بالاخره گذشت شب بخاطر استرس زیاد اصلا خوابم نبرد صبح ساعت 6صدیقه به اتاقم اومد ویه ساک پرازلباس های پسرونه که فیت تنم بود رو برام اوردتا الان ازلباس های که صدیقه برام تهیه کرده بود استفاده میکردم ولی قرار شد ازاین به بعد ازاین لباسا استفاده کنم لباس های خوبی بودن درسته مارک دار نبودن ولی خوب همینا هم برای من عالی بودن:خانوم بزرگ گفتن به اتاقشون برید تا شما رو با نوه شون اشنا کنن.

سری تکون دادم وازجام بلند شدم یه نگاه کلی به اتاقی که تو این یک ماه محل ارامشم بود انداختم وخارج شدم

به سمت راه پله ها رفتم با هرپله ای که بالا میرفتم استرسم بیشتر میشد.حالا بعدازیک ماه صدام اصلا شبیه یه دختر نبود چون صورتمو ابروهامو اصلاح نکرده بودم واین خودش باعث میشد قیاقم زیاد دخترونه نباشه.به نظرخودم قیاقم خوب بود تا حالا کسی راجع به قیافم نظری نداده بود

-:اوا خانوم...یه چیزی رو یادم رفت بهت بگم خانوم بزرگ گفت اول یکی ازاون لباس پسرونه ها رو بپوشید.

با این حرف پله هارو دوباره پایین رفتم به اتاقم برگشتم داخل ساک یه نوار بلند هم بود که قبلا ازصدیقه شنیده بودم که میتونم با اونا سینه هامو که زیادم کوچیک نبود پنهون کنم اول نوارو سفت دور سینه ها بستم بعد یه تیشرت استین بلند توسی به همراه یه جین ابی پوشیدم برای پسر بدون یه مقدار ریز اندام بودم ولی خوب چاره ای نداشتم

همچینم بد نشدم خوبه،اینبار با استرس کمتری به اتاق خانوم بزرگ رفتم درزدم

-:بیا تو.

وقتی داخل رفتم یه پسر روی مبل پشت به در نشسته بود جثه بزرگی داشت نه زیاد بزرگ ولی خوب در برابر من خیلی بزرگ بود

-:بیا بشین ارمان.

جلوتر رفتم وروی یه مبل دورتر ازاون پسر نشستم.به اون پسر یه نگاه گذاره انداختم سرش پایین بود وبا انگشتاش بازی میکرد.بعد به خانوم بزرگ خیره شدم.

-:همونجور که هردوتون میدونید ازاین به بعد باید مثل دوتا دوست خوب ودوتا همخونه که همه جا باهمن زندگی کنید.

-:ولی خانوم بزرگ....

-:ما قبلا باهام صحبت کردیم محمدطاها.اینطور نیست؟

-:درسته ولی خوب...

-:محمدطاها!!!!

با این حرف محمدطاها ساکت شد.

-:خوب فقط وظیفه من معرفی کردن شما به هم بود ازاین به بعدش پای خودتونه. حالا میتونید برید.

محمدطاها با عصبانیت بلند شد وقتی دیدم حرکت دیگه ای نکرد سرمو بلند کردم وبهش نگاه کردم با غضب داشت بهم نگاه میکرد:چیه بیا بخور.

-:ارمان!!!

با هشدار خانوم بزرگ تازه متوجه حرفم شدم وبا خجالت سرمو پایین انداختم.خوب چیکار کنم همچین نگاه میکنه انگار ارث باباشو خوردم اه...پسره

نکبت،گودزیلای،الاغ...اصلا بیخیال پولو بچسب اینا مهم نیست...

-:هوی یارو نکنه دلت میخوادبرات دعوت نامه بفرستم پاشو دیگه...اه....

سرمو بلند کردم وبه محمدطاها که این حرفا رو زد یه چشم غره دوراز نگاه خانوم بزرگ رفتم.

ازجام بلند شدم وبه دنبالش ازاتاق خارج شدم گودزیلا همچین تند تند راه میرفت که مجبور میشدم تقریبا دنبالش بدوم اوف خدا منو گیر چه خری انداختی ها

-:اوی ....یارو ارومتر....مگ...

بابرگشتن ناگهانیش محکم بهش خوردم ازیقه ام گرفت وکاملا از زمین بلندم کرد داشتم خفه میشدم هرچی پاهامو میکشیدم لامسب به زمین نمیرسید که

-:ببین احمق حواست باشه داری با کی حرف میزنی بعدشم تو با این هیکلت چه جوری پسر شدی رو خدا میدونه....نکنه دختری...

بعد این حرفش باپوزخند بهم نگاه کرد

-:هرچند فک نکنم دختر باشی....اخه دخترم به این زشتی؟؟!!!فک نکنم.

دیگه داشتم واقعا به درک واصل میشدم که محکم ولم کرد ومنه بدبختم باباسن مبارکم خوردم زمین ویه اخ بلند گفتم بدون توجه به من سریع ازپله ها پایین رفت منم ناچارا به دنبالش رفتم یه دستم رو باسنم بود وسعی میکردم با مالیدنش دردشو کم کنم.بعدازخروج ازراه رو وارد راه رو کناری شد که من تاحالا اونجا رو ندیده بودم اونجام ساختاری کاملا شبیه راه رو عمارت خانوم بزرگ رو داشت ولی....اره دیگه این ولی خیلی مهمه وای خدا چقد قشنگه اینجا کاملا اسپرت وامروزی چیده شده بود ازمبلهای شکلاتیش بگیر تا پرده قهوه ایش که خال های ط لایی داشت لوستر زیبا وبزرگی هم از سقف اویزون بود...

-:هوی یارو پیک نیک که نیومدی بیا برو یه کوفتی درست کن بخورم.

اه صدای نکره این گودزیلا اگه گذاشت من به دیدزدنم برسم. اه...پا کوبان به طرف جایی که حدس میزدم اشپزخونه باشه رفتم که افرین به حدس خودم بس که باهوشو نابقم من موندم با این هوشم چطور تا حالا ترورم نکردن؟؟!!!!

بیخیال این فکرا حالا چی درست کنم تا این گودزیلا بخوره؟؟اها فهمیدم من خودم عاشق ماکارونی ام یه ماکارونی درست کنم تا این گودزیلا ناخوناشم باهاش بخوره...هههههه....

شروع به کار کردم مواد لازمو بعد گشتن کابینتا پیدا کردم کارم بعد45مین تموم شد اوممم چه بویی ...بوش که عالیه.

خوب حالا چیکار کنم؟؟؟بزار برم اتاقمو پیدا کنم یه دوش بگیرم بو پیاز سرخ شده میدم...یه زن کدبانو نباید هیچ وقت بو پیاز بده....اه...یادم نبود من الان یه مرد کدبانو هستم(تا حالا مرد کدبانو دیده بودین؟؟؟خوب حالا ببینید اما باید گفت مرد کداقا..هههه)با همین تصمیم به سالن برگشتم این گودزیلا خان با یه اخمی به صفحه سیاه تلوزیون خیره شده بود که انگار الان میخواد پاشه خفش کنه...من چند وقته کرم نریختم؟؟؟هههه بذار یه خورده این کرمای درونیم رو خالی کنم...رونوک پنجه بهش نزدیک شدم ویه دفعه ای

-:پپپپخخخخخ

یه مترازجاش پرید ورفت تو هنگ وقتی نگاهش به نیش بازمن افتاد کم کم اخماش توهم رفت ای جان اخماتو بخورم گودزیلا هههه

وقتی دیدم اماده ی غرشه اروم اروم عقب رفتم تا درصورت حمله فرار کنم.

-:یه قدم دیگه ورداری آرمان تیکه بزرگت گوشته....وایسا...

بعد این حرف شروع کرد به سمتم اومدن منم دوپا داشتم صدپایی دیگه هم قرض گرفتن شروع به دویدن دورمبلا شدم جیغ میزدم وگاهی هم بلند بلند میخندیدم

-:اگه تونستی منو بگیر گودزیلا خان....وای خدا....هههه

ناگهان دستم ازپشت کشیده شد یه دور کامل چرخیدم ومحکم خوردم به سینش وقتی سرمو بالا گرفتم با چشای برزخیش روبه رو شدم فاتحه خودمو خوندم وای چه غلطی کردم سه به سر این گودزیلا گذاشتم.

-:دیگه حق نداری بهم بگی گودزیلا....بعدشم تو غلط کردی ازاین شوخی خرکی ها با من کردی

واقعا قیافش ترسناک شده بود وقتی ترسو تو چشام دید پوزخندی زدو ولم کرد

-:هنوز جوجه ای مونده تا خروس بشی.

خیلی بهم برخورد اخه یکی نمیگه وقتی اینقد میترسی مرض نداری که کرم میریزی.

دیگه تاشب اتفاق خاصی نیوفتاد شبم مجبورم کرد قرمه سبزی درست کنم انگار

دست پختم حسابی به دهنش مزه داده بود یه اتاق تو طبقه بالا بهم داد که زیاد تعریفی نبود یه اتاق دوازده متری ساده بایه تخته خواب،یه کمد یه میز مطالعه کنارش یه کتاب خونه کوچیک بود یه دراور که روش چیزی نبود ولی من عاشق ب الکن کوچیکی وجود داشت شدم ازاون بالا به کل باغ دید داشت کم کم برای استراحت اماده شده بودم نمیدونم چم شده بود خوابم نمیبرد هرچی ازاین پهلو به اون پهلو میشدم فایده ای نداشت به ساعت روی دیوار نگاهی انداختم ساعت دو نیمه شب رو نشون میداد نه اینجوری فایده نداشت بلند شدم تا به اشپزخونه برم ویه لیوان شیربخورم اخه ازصدیقه شنیدم خوردن شیر قبل خواب خیلی خوبه وباعث خواب راحت میشه

اتاق گودزیلا دقیقا دواتاق قبل من بود که برای رسیدن به راه پله ها ازاون رد میشدم روی نوک پا داشتم راه میرفتم شب بخاطر راحتی خودم باند رو ازدور سینه هام باز کرده بودم میترسیدم مبادا گودزیلا بیدار باشه برا همین سعی میکردم با کمترین صدا راه برم وقتی نزدیک اتاق گودزیلا جون شدم حس کردم صدای به گوشم خورد من خیلی گوشام تیزبود برا همین به راحتی تونستم اون صدای فوق پایین رو بشنوم به اطرافم با دقت نگاه کردم هیچ چیزی نبود ولی من مطمئنم صدایی رو شنیدم بازم گوش دادم ولی نه انگار اشتباه میکردم هیچ صدایی نبوده خواستم به راهم ادامه بدم که اینبار صدارو واضح تر شنیدم اره درسته انگار کسی داشت زمزمه میکرد ولی کی میتونست باشه به غیرازمن و گودزیلا جون که کسی تو این عمارت نیست گوشامو تیزکردم تا تونم منبع صدا رو تشخیص بدم بازم زمزمه ها بلند شد بعدازده دقیقه گوش دادن توستم منبع صدا رو پیدا کنم

|.....درسته صدا ازاتاق گودزیلا جون میومد من چون یه خورده ادم کنجکاوی هستم مدیونید اگه فک کنید فوضولم ....نه بابا من کجا فضولی کجا...اره به جون گودزیلا راست میگو

اروم به در نزدیک شدم وگوشامو چسبوندم بهش

-:اومممم. |.....ای جووووننن....بخورمش ...فک کنم حسابی خیس شدی نه؟؟؟.....عزیزم....عشقم....فردا میای پیشم؟؟؟....اره گلم مثل همیشه تنهام ....اره...اره...ازدر پشتی بیا...وای دلم برا اونجات تنگ شده .....اوف حسابی به گوگولی من برس باید بهم یه حال حسابی بدی....میدونی چندروزه ندیدمت؟؟؟....بابا لامصب سه روزههههه....باشه گلم فعلا
بای....بوس....بوس...اوممممم....یه بوس ابدار ازلبات..

دیگه داشتم شاخ در می اوردم یعنی داشت با کی حرف میزد؟؟؟اییی چه بی ادب...لبمو گاز گرفتم ازیاد اوری حرفاش.این کجاش حالش بده ؟؟؟اره جون خودش.ای خانوم بزرگ کجایی که ببینی نوه ات داره زیر ابی میره...هی...هی روزگار بافکر اینکه امکان داره هرلحظه بیاد بیرون ازاتاقش ازدر اتاق دور شدم بیخیال شیر بهتره برم بکپم...

صبح با صدای نکره این گودزیلا ازخواب پاشدم.

-:هوی.....باتوام ارمان جوجه باتواما...لنگه ظهر نمیخوای ازخواب نازت بیدار شی ویه چیزی درست کنی کوفت کنم....پاشو امروز باید بری بیرون من مهمون دارم... د...پاشو میگم...تن لش...

-:چیه بابا پامیشم الان

درومحکم بهم کوبید واز اتاق خارج شد اوف این گودزیلا دست ازسرم برنمی داره اگه گذاشتن یه روز راحت بکپم...اه با غرغر ازجام بلند شدم ازتو کمد یه لباس راحتی برداشتم ولباسامو عوض کردم پیش به سوی اشپزخونه بزا فک کنم امروز چی درست کنم...اوممم...فهمیدم کوکو سبزی درست میکنم دیروز تو یخچال یه بسته کوکو سبزی دیدم اره همین خوبه وقتی کوکوسبزی اماده شد گودزیلا رو صدام زدم تا بیاد غذای خوشمزه منو کوفت کنه

سرمیز نشسته بودیم وبی سروصدا داشتیم ناهارمون رو میخوردیم.

-:باید بری بیرون من مهمون دارم نمیخوام وقی میاد تو هم اینجا باشی فهمیدی؟؟؟

-:من هیچ جا نمیرم .

-:تو خیلی بی جا میکنی

-:حالا یا بی جا یا باجا...فرقی نداره من بخاطر همین حقوق میگیرم که همه جا کنارت باشم

-:اونش دیگه به من ربطی نداره من رئیستم منم میگم تو کی کجا باشی حالیته؟؟؟

-: من ازتو حقوق نمیگیرم رئیس من خانوم بزرگه.

باعصبانیت ازجاش بلند شد وداد زد:بدرک هرگ...هی میخوای بخور نوش جونت....ولی هرچی دیدی ازچشم خودت دیدی....

-:برو بابا داری بچه میترسونی؟؟

پوزختد صدا داری زد وگفت:من که اینجا به غیر ازیه جوجه ماشینی چیزی نمیبینم.

بعد خوایت ازاشپزخونه خارج بشه ولی انگار پشیمون شد برگشت نشست سرمیز وباقی مونده کوکو ها رو لای نون کرد حینی که داشت ازسر میز بلند میشد یه گاز گنده ازش زد:حالا که جایی نمیری شب ی فسنجون توپ درست کن...ودر ضمن تا وقتی مهمونم اینجاست ازاتاقت بیرون نیا.....من نمیدونم اخه کدوم پسری اینقد خوب اشپزی میکنه که حتی دخترا هم به گرد پاش نمیرسین نک....

بقیه حرفشو باخارج شدنش ازاشپزخونه نشنیدم هرچند تیکه اخر حرفشو انقد اروم گفت که حتی فکرشم نمیکرد من بتونم بشنومش ولی خوب گوشای من تیزه...اه بیخیال عجب شکم پرستیه این کارد بخوره تو اون شکم صاحب مردش اه...اه...پسر پرو،خر،گوساله....ولی ته تهش همون گودزیلا خودمونه چه کنیم دیگه...

ازبعد شیتن ظرفای ظهر تا حالا دارم یه ریز تو اشپزخونه جون میکنم تا بتونم دستور اقا رو اجرا کنم...با نگاه به ساعت میفهمم ساعت چهاره...زیر غذارو کم میکنم ومیرم یه دوش بگیرم بعدشم که یه خواب حسابی میچسبه

وقتی چشامو باز کردم ساعت نزدیکای شیش بود ...زیادم نخوابیدم ها تو خواب همش خواب غذام رو میدیدم که سوخته...اوففف حالا که این گودزیلا دست ازسرم برداشته این غذای کوفتی نمیذاره راحت بخوابم بیخیال به من یه خواب راحتم نیومده

ازجام بلند شدم تا برم یه سر به غذا بزنم داشتم ازکنار اتاق گودزیلا جون رد میشدم که دیدم بععله انگار بازم تو این اتاق خبر ایه...منم که کنجکاو)نه فضول(به در نزدیک شدم وسرمو چسبوندم به در

-:طاها جونم خوب چی میشه من شب بمونم....عشقم...

-:نه پانی چندبار باید بگم اخه چرا حرف حالیت نیست؟؟؟

-:اخه چلا؟؟؟بمونم دیگه باشه عسیسم؟؟؟

-:وای ازدست تو باشه بمون ولی عواقبش پای خودته ها!!!

-:باشه...باشه...پای خودمه مگه قراره چی بشه اخه هیچی نمیشه..

-:باشه حالا هم یه بوس بده..بیا عزیزم

بعدش دیگه صدایی نشنیدم اه خاک برسرا چی میشه کاراشونو صدا دار انجام بدن اخه خاک به سرم چی بی ادب شدم اخه به من چه بااین فکر تند ازپله ها پایین رفتم زیر قضا ذو خاموش کردم اوم چه بویی تو خونه پیچیده

-:اگه امادست بکش.

خیلی ترسیدم دستمو روی قلبم گذاشتم وبرگشتم به سمتش:اوففف.ترسوندیم وقتی میخوای بیایی یه خبری بده سکته نکنم

-:خل شدی ...یا زده به سرت چه جوری خبر بدم اونوقت؟؟؟

-:من چه میدونم خوب تو عقلت به اینم نمیرسه؟؟؟

-:تو که میرسه بگو چه جوری؟؟؟

-:خوب باید ازدور داد بزنی من اومدم

-:چشم ...دفعه بعد.

-:افرین یادت نره ها

یه چشم غره بهم رفت ویه پرو نثارم کرد هرچند من که پررو نیستم منم راستیتش گرسنه بودم به همین خاطر میزو چیدم چون میدونستم مهمونشم هست برا همین سه تا بشقاب گذاشتم وقتی چشای گردشو دیدم قبل ازاینکه چیزی بپرسه خودم گفتم:مگه مهمونتون غذا نمیخورن

-: چرا ولی تو ازکجا میدونی مهمون من هنوز نرفته؟

-:خوب ...خوب ...هیچی داشتم ازجلو اتاقت رد میشدم صداتون رو شنیدم همین.

-:که همین؟؟!! اما دفعه اخرت باشه که فالگوش وای میستی ها.

-:من اومدم هانی.

باصدای یه دختر به سمت دراشپزخونه که پشت من بود برگشتم او مای گاد....این دیگه چیه؟؟دختر یا عروسک...چشای ابی روشن لبا پروتز یه روژ جیغ قرمزم زده بود پوستی سفیدوصاف دماغی قلمی وخوشگل وایی مامان من که عاشقش شدم اوففف نمیشه زن من بشه؟؟هههه بس که تو نقشم فرو رفتم فک میکنم واقعا مردم

-:هویی یارو چشاتو درویش کن چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرده؟؟ولی حواست

باشه رو چیزی که من دست گذاشتم تو دست نذاری وگرنه دستاتو قلم میکنم

-:کی حالا خواست دست بذاره همچین تحفه ای هم نیست مال بد بیخ ریش صاحابش.

-:اره جون خودت توگفتی ومنم باور کردم.

بیخیال بحث شدم صندلی رو عقب کشبدم ونشستم اون دخترم نشست روبه روی من وکنار گودزیلا جون. همچین ازدستش اویزون شد که فک کردم الانه که دستش کنده بشه اووفف حرفمو پس میگیرم اصلا این دختره خوب نیست خیلی سیریشه حالم بد شد

-:عزیزم....تو که میدونی من فسنجون دوست ندارم پس چرا به این کلفتت نگفتی برام یه چیز دیگه درست کنه.

قشنگ معلوم بود که گودزیلا هم ازاین وضعیت زیاد راضی نیست.

-:عزیزم حالا یه امشب وبخاطر من تحمل کن.

-:اوممم...باشه با اینکه دوست ندارم ولی بخاطر تو باوشه.

همچین حرف میزنه انگار چه کار شاقی میخواد انجام بده اووففف خدایا توبه این دیگه کیه بقیه غذا با لوس بازیای این دختره چندش صرف شد کوفتمون کرد بس که بخاطر کاراش حالم بد شد دلم میخواست عوق بزنم اه..اه...دختره چندش میزو جمع کردم اوناهم رفتن تو سالن رو مبلای جلوی تلوزیون نشستن وداشتن فیلم میدیدن...اوففف خدا گلاه گیس خیلی اذیتم میکرد به موهام فشار میاورد نه که موهام خیلی بلند بود خیلی سخت بود اون همه مورو تویه گلاه گیس کوچیک جابدی هرکی ازدور میدید فک میکرد موهام خیلی پر پشته ولی خبر نداشت که گلا ه گیس بخاطر موهای خودم بالا اومده ولی خداوکیلی عجب کلاه گیسیه اون همه مورو توخودش جا داده....

ساعتای12شب درکمال ناباوری گودزیلا جون نذاشت هانی جونش تو اتاق اون بخوابه ویه اتاق دیگه بهش داد تا بخوابه همه برای خواب به اتاقای خودمون رفتیم

الان حدود سه هفته ست که من با این گودزیلا زندگی میکنم تو این مدت فقط صدیقه رو دیدم اونم بخاطر اینکه هفته ای یکبار برای نظافت کل عمارت به کمکم

میومد تقریبا باروند زندگی گودزیلا اشنا شده بودم همه جا همراهش بودم زندگی کسل کننده ای داشت هرروز میرفت نمایشگاه وتا شب اونجا بود فقط روزای تعطیل به اسطبلی خارج شهر میرفت برای اسب سواری من عاشق اسبش شدم یه اسب کاملا سیاه خیلی اسب اصیلی بود وخیلی هم چابک ازحق نگذریم گودزیلا جون هم خوب اسب سواری میکرد.

تواین مدت ندیدم با کسی به غیر ازاون دختره چندش رفت وامد بکنه درهفته حداقل سه شب اینجا بود به غیر ازاینکه هرروز چندبار زنگ میزد وباهم لاس میزدن

امروزم جمعه بود ومن صبح زود بلندشدم تا همه چیزو برای رفتن به اسطبل اماده کنیم

-:چه خبره صبح به این زودی سروصدا راه انداختی؟؟!!

-:مگه نمیریم اسطبل دارم وسایلو اماده میکنم دیگه .

-:نه امروز نمیریم میخوام برم استخر.

-:چرا؟؟؟نه من میخوام برم پیش رخش

-:صدبار گفتم اسم اون مشکیه حق نداری دیگه رخش صداش کنی بعدشم من تعیین میکنم کی کجا بریم.افتا؟؟؟

-:رخش قشنگ تره من رخش صداش میزنم تو هرچی دوست داری صداش بزن بعدشم نمیشه باید بریم اسطبل.

چشاش ازاین همه پرویی من گشاد شده بود:عجب پسر پرویی هستی تو ساکت هرچی که من بگم حالا هم اگه میخوایی بیایی تا ده دقیقه دیگه دم در باش وگرنه رفتم.

ازاشپزخونه خارج شد وبه اتاقش رفت پووووففف ای خدا گیر چه گودزیلای انداختی منو بیخیال هفته بعد میریم یه تنوعی هم میشه. با این فکر به اتاقم رفتم تا آماده بشم یه جین مشکی بایه تیشرت استین بلند سفید پوشیدم یه جلیقه مشکی هم روش پوشیدم کلاه گیسم که نمیشد کاریش کرد ولش کن من همه جوره خوشگلم اره پس چی؟؟من کلا یه پسر جیگرم...هههه...خودم ازخودم تعریف نکنم کی بکنه هرکی منو میدید فک میکرد14-15سالم چون جثه کوچیکی داشتم وهمچنین پشت لبم مثل پسرای تازه به بلوغ رسیده سبز بود.

ازوقتی اومدم اینجا اون دری رو که به عمارت خانوم بزرگ راه داره رو بسته واز در پشتی رفت وامد میکنیم وقتی ازدر خارج شدم هنوز گودزیلا نیومده بود یه خورده که وایستادم سرو کلش پیداشد اوففف تیپتو بخورم چه خوردنی شده بود ا...چه جالب برعکس من تیپ زده بود شلوار سفید تیشرت استین کوتاه مشکی که روش عکس یه شیر داشت

-:دید زدنت تموم شد؟؟...مطمئنی تو پسری؟؟....

رنگ ازرخم پرید:چطور مگه؟؟

-:اخه همچین بهم نگاه میکنی میگم الانه که مت بخوری ....چند دفعه بهت پیشنهاد دادم میتونی با دوست پانی دوست بشی ...درضمن اون دوستش اهل ح الم هست ولی تو هربار رد میکنی...بگو ببینم شیطون نکنه دختری؟؟؟یا همجنس باز؟؟؟

بعد با چشمای ریز شده بهم نگاه کرد

ایندفعه مثل همیشه هول نکردم با خونسردی بهش نگاه کردم:بازتو اعتماد به سقفت رفت بالا...هههه... اخه تو چی داری که بخوام بخورمت....گوشتتم تلخه اخه....بعدشم این صدبار دوست ندارم بهم بگی دختری یا دوجنسه...ح الیته...دو....ست....ن...د....ا...ر...م...افتاد؟؟یابندازم برات

اخماش توهم رفت وباغضب سوار ماشین شد راستی بهتون گفته بودم ماشینش فراریه...وویی یه عروسک قرمز...من که میمیرم براش

بعدازحدود1ساعت جلوی یه سالن بزرگ نگه داشت به تابلو سالن نگاه کردم(استخرشنایی آوا)چه جالب هم اسم من بود...هههه..چه زوقیم کردم انگار این سالن مال خودمه ...بیخیال همین که اسمم روشه خوش یه عالمه ارزش داره

باهم بعداینکه ماشینو یه جای خوب پارک کرد واردسالن شدیم...عجب سالن باکلا سی یه استخر سرپوشیده وای....خاک عالم اینجا چه خبره؟؟؟چرا همه لختن چه مرد چه زن مگه اینجا خارجه؟؟؟عجب مملکته بی قانونی شده خجالتم نمیکشن لبمو اروم گاز گرفتم وسرمو انداختم پایین همینجور بتسر پایین داشتم راه میرفتم که یهو محکم به یه نفر خوردم وپخش زمین شدم ویه چیز سنگینم افتاد روم

-:ای جووونن سیبلاشو تازه دراومده ...اوخ شدی کوچولو...اینجا که جایی تو نیست

اینو اون دختری که رو من ولو شده بود میگفت عصبانی شدم محکم هلش دادم که

افتاد زمین ازجام بلند شدم وخاکای فرضی رو ازرو لباسم تکوندم :تو خجالت نمیکشی؟؟؟نه وااقعا خجالت نمیکشی لخت ولو شدی رو من ...

بقیه حرفم با کشیده شدن دستم به وسلیه گودزیلا قطع شد:بابا این دسته گش تنبون که نیست...ولم کن اصلا منو کجا میبری

بی توجه به من،منو دنبال خودش میکشید بردم داخل رختکن وقتی وارد شدیم یه نگاه کلی به اطراف انداخت بعد برگشت طرفم وبا اخمای وحشتناکی تقریبا فریاد زد:تو....تو...اخه الاغ این چه کاری بود کردی اگه دلت دختر میخواد یه ندا به خودم بده داری با این کارات ابروی منو میبری....نگاه کن...نگاه کن همچین دختر رو بغل کرده انگار دختر ندیدس....

-:هوی گودزیلا یواش تر پیاده شو باهم بریم کی گفته من اون نکبتی رو بغل کردم؟؟اونم کی من؟؟اون فقط یه اتفاق بود سرم پایین بود که خوردم بهش بعدشم افتادم که اون نکبتی هم افتاد رو من همین.

به چشام با دقت نگاه کرد وقتی قیافه عصبانی منو دید انگار کمی قانع شد. به سمت کمدهای ته اتاق رفت با کلید دریه کمدو بازکرد ویه چیزی ازداخلش دراورد ولی چون پشتش به من بود ندیدم چیه بعدشم شروع کرد به درآوردن لباساش

-:تا کی میخوای اونجا وایستی زود باش بیا اینجا لباساتو عوض کن یه مایو اضافه هست اینجا...د..یالا..

چی مایو؟؟!!وای خدا این گودزیلا جون چی میگه لباسامو که در بیارم حیثیتم برفناست وای خاک به سرم نه نه این امکان نداره

-:چیه ....ببینم نکنه شنا بلد نیستی....ها پس بگو چته اشکال نداره خودم یادت میدم بیا اول لباساتو عوض کن .

-:نه....میدونی چیه...اخه؟؟...

نذاشت حرفمو کامل کنم ازدستم کشید وخوش شروع کرد به باز کردن دکمه های لباسم...باعجله دستمو رو دستش گذاشتم تا نذارم به کارش ادامه بده

-:داری چیکار میکنی؟؟نمیخوام ولم کن ...ولم کن گودزیلا..

-:ببینم نکنه کاسه ای زیر نیم کاسته؟؟؟

بعدش ایندفعه با شدت بیشتری شروع کرد به بازکردن دکمه های لباسم هرکاری کردم نتونستم مانع کارش بشم رختکنم خیلی خلوت بود ازشانس بدم وای خدا

دارم بدبخت میشم اگه بفهمه دخترم کارمو ازدست میدم داشتم خدا خدا میکردم که

-:داری چیکار مکنی پس طاها بیا دیگه...الان ساعت شنات تموم میشه ها نوبتتو میدن به یکی دیگه...

منم ازفرصت استفاده کردم ودوباره دکمه های لباسمو بستم وازش دور شدم وقتی کامل دکمه ها بسته شد زودتر ازاونا از رخت کن خارج شدم دیگه نمیخواستم دوباره گیر این گودزیلا بیوفتم

تا اخر وقت دور ازچشمش یه گوشه اروم نشسته بودم تا اینکه سرومو بلند کردم ودیدم گودزیلا داره دنبالم میگرده سریع ازجام بلند شدم وبه طرفش رفتم وقتی متوجه من راهشو به سمت درخروجی کج کرد منم دنبالش رفتم تا خود خونه نه بهم نگاه کرد نه حرفی زد ولشش کن بابا انگار من محتاج حرف زدنشم بره بمیره...نه نمیره گناه داره بره گمشه گودزیلا بیریخت...

وقتی جلوی درخونه رسیدم بازم مثل همیشه این دختر سریش اونجا بود اخه من کی ازدستش راحت میشم جدیدا هم خیلی بهم گیر میداد اخه من که نه هیکل داشتم نه خوشگل بودم اون یکی رو مثل این گودزیلا داره هم خوش هیکل هم خوشگلو جذابه...ولش کن اصلا وقتی ببینه من بهش محل سگم نمیدم دست از سرم برمیداره به محض اینکه صدای ماشینو شنید برگشت سمت ما وانوار دنیا رو بهش دادن تند تند با اون کفشای پاشنه بلندش به سمتمون راه افتاد صدای پوف کلا فه گودزیلا جونو شنیدم اره دیگه وقتی ادم همچین سیریشی رو ببینه کلافه میشه ازماشین پیاده شدم که همزمان شد با رسیدن پانی به ما سریع از گودزیلا اویزون شد ودختره بی حیا وسط خیابون لباشو بوسید

-:سلام ارمانی...چطوری؟؟؟

-:سلام...ممنون خوبم.

دیگه واینستادم تا به مضخرفاتش گوش بدم وبا کلیدی که داشتم درو بازکردم

مستقیم به سمت اشپزخونه رفتم خیلی گشنم بود سریع یه لازانیا درست کردم تا هم داد این گودزیلا درنیاد هم خودم خیلی گرسنم بود وقتی اماده شد میزو چیدم ساعت چهار عصر بود اوففف یعنی من ازصبح تا حالا چیزی نخوردم؟؟وقتی همه چیز اماده شد اونارم صدا زدم تا بیان کوفت کنن حیف دسپخت من که این میمونا میخورنش اییششش بی سروصدا غذارو خوردیم بعدازشستن ظرفا به اتاقم رفتم تا شاید بشه یخورده خوابید دیگه داشتم بی هوش میشدم بعدتعویض لباس

خودمو رو تختم پرت کردم اخیییششش کیف میده ادم یه چندساعت راحت وبدون مزاحم بخوابه کم کم چشام بسته شد وبه خواب عمیقی فرو رفتم

باحس چیزی که روی لبام حرکت میکرد ازخواب پاشدم اوففف مکس دیگه ازکجا پیداش شد دستمو تکون دادم تا مگسه ولم ولی دست بردار نبود ای بابا عجب مگسای پرویی هستنا ولی صبر کن ببینم اینکه مگس نیست دسته....با این فکر تند چشامو باز کردم وسر جام نشستم..باورم نمیشد این امکان نداره دارم خواب میبینم؟؟؟اینکه پانیه ولی این چه لباسیه پوشیده یه تاپ قرمز نیم تنه که اونقد کوتاه بود که چاک سینه هاش پیدا بود از پایینم ناف پیدا بود یه شورتک مشکی هم تنش بود که نمیپوشید سنگین تر بود بس که تنگ بود برجستگی های پایین تنش زده بود بیرون ارایششم که بیشتر ازهمیشه بود

-:عزیزم چیه؟؟؟چرا داری اینجوری نگاهم میکنی؟؟

-:تو....تو...گودزیلا....اون...

-:چیه چرا زبونت بند اومده.

اروم بهم نزدیک شد وخودشو چسبوند بهم وای خدا این داره چیکار میکنه گودزیلا کجا بود ازبس تعجب کرده بودم قدرت انجام هیچ کاری رو نداشتم.

همینجور مات و مبهوت داشتم نگاش میکردم که نا قافل بهم نزدیکتر شدولباشو گذاشت رو لبم همچین لبامو میمکید که احساس میکردم دارم بالا میارم عوققق دختره چندش خودشو بهم میمیاید یه دستش تو موهام بود ونوازششون میکرد یادمه چند بار وقتی تو خیابونای اصفهان راه میرفتم چندتا پسر بهم متلک انداختن ومیگفتن لبام قلوه ی وخوردنیه ولی دیگه فک نمیکردم تا این حد خوردنی باشه که الان پانی داره ازجاش میکندشون اههههه تازه به خودم اومدم وشروع کردم به تقلا کردن هولش میدادم ولی لامصب بهم چسبیده بود و ولشون هم نمیکرد ناچار ازموهاش گرفتم وبا تمام قدرت کشیدم جوری که حس کردم یه دسته از موهاش کنده شد اخخخ بلندی گفت وازم جداشد

-:چته پسریه ...وحشی...موهامو کندی بده دارم بهت حال میدم خاک تو سرت که لا یقت هیچی رو نداری....ولی منو دست کم گرفتی کسی که منو پس بزنه رو به خاک سیاه مینشونم ...

درهمین لحظه صدایی ازپایین اومد

-:پانی....ارمان...کجایید شما..

رنگ ازرخ پانی پرید خیلی خوشحال شدم حالا من پته ی این بیریختو میریزم رو اب ولی بادیدن برق چشای پانی برق ازسرم پرید بازاین شیطان چه نقشه ای کشیده رو خدا میدونه

-:فک کردی من میذارم قسر دربری؟؟!!نه تا حالا منو نشناختی.

صدای پا داشت به اتاق نزدیک میشد که پانی تویه حرکت تاپشو پاره کرد جوری که تاپ پاره شد هیچ بند سوتینشم پاره شد وسینه هاش بیرون افتاد شروع کرد به داد زدن وگریه کردن بعدشم به سمت در دوید اینقد توی شوک بودم که اصلا متوجه نبودم داره چه اتفاقی میوفته تا اینکه دربه شدت بازشد ومحکم به دیوار خورد قیافه وحشتناک گودزیلا تو چهارچوب درقرار گرفت وپانی که ازپشت سر گودزیلا نمایان شد که داشت با پوزخندنگاهم میکرد

خدایا اینجا چه خبره به گودزیلای خشمگین که داشت به سمتم میومد نگاهی انداختم بعدشم به اون ماموز که باهمون سرووضع دست به سینه ایستاده بود ونگاهم میکرد تا به خودم بیام یقه ام تو مشتای گودزیلا بود واززمین بلندم کرد

-:بی ناموس...بیشرف ...مگه بهت نگفتم رو چیزی که من دست گذاشتم دست نذار ...گفتم یا نگفتم.

بعد یقمو ول کرد ویه مشت حواله ی شکمم کرد ازدرد خم شدم ودستمو گذاشتم روش دوباره بلندم کرد واینبار بی محاباشروع کرد به مشت زدن تنها کاری که تونستم بکنم این بود که بادست جلویی صورتمو گرفتم تا ضربه هاش به صورتم نخوره دیگه نتونستم تحمل کنم وفریاد زدم:نزن نامرد....نزن....بذارتوضیح بدم...اخخخخخ....نزن تورو خدا ...

-:چی میخوای بگی ....چه جوری میخوای گندکاری تو بپوشونی؟؟هاااا

-:تورو جون هرکی دوست دای صبر کن ...نزن...اخخخخ...نامرد نزن...

ولی اون گوشش بدهکار نبود همینجوربه زدنش ادامه میداد دیگه نمیتونستم تحمل کنم:اخه من چطور میتونم همچین کاری بکنم من ازاین دختره اصلا خوشمم نمیاد اون خودش اومد تو اتاقم وقتی خواب بودم ....اصلا مگه دختر میتونه با دختر کاری داشته باشه....

دیگه هیچ ضربه ای رو حس نکردم داشتم خون بالا میووردم رمقی دیگه تو بدنم نمونده بود کم کم چشام بسته شدوازهوش رفتم

----------وقتی چشامو باز کردم خیلی بدنم درد میکرد حس میکردم سرم خیلی سنگین شده دستمو بالا اوردم وروسرم گذاشتم وقتی خوب لمسش کردم فهمیدم سرم باند پیچی شده وای خدا این دیگه چه بلای بود که سرم اومده.

-:بالاخره بهوش اومدی؟؟؟

ترسیدم ازصداش به سمت چپ چرخیدم تو اتاقم وروتختم بودم دیدم روی یه صندلی که قبلا اونجا نبود نشسته وبهم زل زده

-:خوب حالا بگو اون حرفت یعنی چی که گفتی؟؟؟

-:کدوم حرف؟؟؟

-:همون که امکان نداره یه دختر بایه دختر دیگه باشه اصلا منظورتو نفهمیدم....این تنها شانسیه که بهت میدم تاازخودت دفاع کنی.حالا زود باش توضیح بده.

فک میکردم اروم شده ولی سخت دراشتباه بودم هنوزم داشت باغضب نگاهم میکرد.

آب دهنمو باصدا قورت دادم حالا چی میگفتم بهش من اون موقع از زور درد اون حرف ازدهنم پرید خدایا به دادم برس.

-:خوب من ...خوب من...

-:اینقد من من نکن حرفتو بزن من بیکار نیستم تا بخوام به چرندیات تو گوش بدم

-:باور کن به جون مامانم من بهش دست نزدم ...من خواب بودم که با احساس چیزی رو لبم بیدار شدم اولش فک کردم پشست ولی نبود اون دست پانی بود وقتی بهش گفتم اینکارا چیه منو بوسید ....موهاشو کشیدم وازخودم جداش کردم که تو سررسیدی بعدشم اون اینکارو کرد ....باورکن..

-:خفه شو فک کردی با بچه طرفی؟؟؟

پوزخندی زد ازجاش بلند شد ترسیدم خیلی ازش میترسیدم با اینکه خیلی تو این چند مدت اذیتش کردم ولی هیچ وقت دست روم بلند نکرده بود ازوقتی که اونجوری بهم حمله کرد حتی ازسایه شم میترسیدم.

بهم نزدیک شد وروی تخت نشست منم خودمو سعی کردم ازش دورتر کنم:من منظورم اون حرف اخرت بود بحث رو نپیچون بهم بگو منظورت چی بود؟؟؟نکنه منظورت این بود که دختری ....ها...من بهت شک کرده بودم قبلا...چرا لال مونی

گرفتی زود باش حرف بزن...زود

-:نه...نه...من دختر نیستم اخه چطور ممکنه من دختر باشم.

با شک بهم نگاه میکرد ناگهان بهم نزدیک ترشد مچ دستمو گرفت وکشید به سمت خودش چون اصلا انتظارشو نداشتم پرت شدم تو بغلش

-:چرا ازتو میپرسم معلومه که خودتو لو نمیدی ...باید خودم دست به کار بشم ...

بعدش شورو کرد به درآوردن بلیزم ازپایین گرفتش وبالا کشید هی ول می خوردم تا نتونه دربیاره ول زور من کجا وزور اون کجا اینقد تقلا کرده بودم که کلاه گیسم شل شده بود ودرآوردن بلیز ازسرم همزمان شد با درآمدن کلاه گیس وآزاد شدن موهام ازترس جیغی کشیدم وچشامو بستم چون چهار روز بود که قرسای که برای صدام میخوردم تموم شده بود ونمیدونستم ازکجا باید دوباره بخرم باجیغی که کشیدم بیشتر صدام دخترونه معلوم شد ای تف براین شانس گندم وقتی چشامو که ازتس بسته بودم بازکردم با چشای متعجب گودزیلا روبه رو شدم که به موهای بلند که تقریبا تا باسنم بود خیره شده

-:تو.....تو...تودختری؟؟؟

-:چشاتو درویش کن اوییی گودزیلا..باتوام ها...

بدون توجه به حرفم نزدیکتر شد الان دیگه دقیقا تو حلقم بود به سینه هام نگاه کرد وقتی باندو دید چشاش برقی زد واییی خدا دیگه میخواد چیکار کنه باندو ازدورم باز کد وبه تقلا های منم گوش نکرد داشتم ازخجالت اب میشدم

-:حالا بهت درسی میدم تا زنده ای یادت نره که با محمدطاها نمیشه بازی کرد

سینه هام بخاطر باندی که چندوقتا همیشه باهاش میبستمش اویزون شده بود ولی بازم درشتیش تو چشم بود دستامو گذاشتم روش ولی گودزیلا خر بایه حرکت دوتا دستامو تو دستش گرفت وخوابوندم رو تخت ای خداا این داره چیکار میکنه نکنه میخواد بهم دست درازی کنه؟؟؟وای نه بدبخت میشم اونجوری من یه دخترم وای نه:تورو خدا ...تورو خدا گودزیلا جون بهم کاری نداشته باش...باشه من فردا ازاینجا میرم فقط جون هرکی دوست داری ولم کن .

دیگه به گریه افتاده بودم ازفکر چیزی که امکان داشت اتفاق بیوفته هم تمام تنم یخ میزد داشتم سکته میکردم ولی گودزیلا بدون توجه به تقلا ها لباشو گذاشت رو لبام داشت لبامو میخورد هی زبون میزد ولی چون من همراهیش که نمیکردم هیچ تقلا هم میکردم زیاد خوشش نیومد

-:ببین باهام راه بیای خوبه وگرنه کاری میکنم امشب ازدرد بمیری ....نمیتونی مانع من بشی پس بهتره همراهیم کنی تا به تو هم خوش بگذره ...باشه دختر خوب

-:نه.....نه....خواهش میکنم التماست میکنم بابا لعنتی من باکره ام

متفکر بهم نگاه کرد وپووووفف کلافه ای کرد

-:باشه ببین به دختر بودنت کاری ندارم ولی الان که حالم خرابه باید ار..ضا... م..کنی حالیته؟؟؟درغیر این صورت تضمینی نمیدم پر*ده*تو نزنم.

مگه چاره دیگه ای هم داشتم اگه باهاش راه نمیومدم بدبخت میشدم..به همین دلیل سرمو تند تند تکون دادم

یه نگاه نا مطمئن بهم کرد بعدشم دستامو ول کرد ودوباره به سمت لبام اومد فقط کافی بود تا قبل اینکه کار به جاهای باریکتر بکشه ار...ضا..ش میکردم تویه فیلم دیده بودم چه جوری لب میدن من سعی کردم همون کارو انجام بدم انگار اونم خوشش اومد چون همرایم میکرد زبونمو با زبونش لمس میکرد با اینکه چندش بود ولی چاره ای نداشتم

کم کم بدنم داغ شده بود داشتم ازخود بی خود میشدم که دست ازسرلبام برداشت نفس کم آورده بودم تند تند نفسای عمیق میکشیدم زبونشو روی گردنم کشید محکم مک زد که مطمئن بودم جاش کبود میشه ناله آرومی ازدرد کردم که حشر*ی ترش کرد بادستاش سینه هامو میمالید بعدشم زبونشو کشید رو سینه هام با اینکه محکم فشار میداد سینه هامو علاوه بردرد یه حس لذت خاصی داشتم ازم جداشد وتند بایه حرکت لباس خودشو درآورد ازتخت پایین رفت وشلوارشو هم درآورد چشامو بستم بی حیا خجالتم نمیکشه خجالتم خوب چیزیه والا

-:حالا چرا چشاتو بستی خجالت نداره که....اخی عمویی خجالت میکشی اشکال نداره الان که تو رو هم لخت کردم دیگه خجالت نمیکشی

-:کوفت....

صدای قهقهش بلند شد کوفت تخت پایین رفت دستامو گرفت وتو دستش نگه داشت:اسم واقعیت چیه؟؟

-:آ...آوا...

-:به به چه اسم قشنگی حیف تو نیست که اسمت آرمان باشه؟؟؟آوا عزیزم چشاتو بازکن....بهت میگم بازشون کن...

آروم یه چشممو باز کردم یه شورت پاش بود فقط همینم قنیمت بود...بهترازاین بود که لخت باشه

-:افرین.

تا خواستم حرفی بزنم بهم نزدیک شد ولبمو دوباره بین لبش گرفت ویه بوسه طولا نی ازم گرفت بعدش بلندم کرد ونشوندم رو پای خودش داشتم ازخجالت آب میشدم بلا تنه مم کاملا لخت بود والان سینه هام بخاطر تحریکی که شده بودم دوباره سفت وگرد شده بود.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم اینبار من به لباش حمله کردم وشروع کردم به خوردن لباش انگار اونم حشری تر شده بود که منوخوابوند رو تخت شلوارمو در آورد خواست شرتمو درمیاورد که دستشو گرفتم سروشو بلند کرد وسوالی بهم نگاه همه ی التماسامو ریختم تو چشمام وبهش زل زدم

-:ببین داری میزنی زیر قرارمون....بهت گفتم کاری به پر*دت ندارم ولی اگه اینجوری منو خمار ول کنی به زورم که شده باهات رابطه برقرار میکنم

خیلی ازتحدیدش ترسیدم اگه واقعا اینکارو بکنه چیکار کنم.

-:زود تصمیمتو بگیر نذار حس وحالم خراب بشه....زود یا پرد*ت یا ارضا کردن من وسالم موندن پرد*ت؟؟؟هوم؟؟

وقتی دیدم چاره ای ندارم به حرفش اعتماد کردم یعنی دیگه چاره ای نداشتم اروم دستشو ول کردم که یه لبخند شیطانی رو لبش نقش بست که اصلا دوست نداشتم معنیش کنم به سرعت شرتمو درآورد داغ کردم چشاش برقی زد اخه من ک*س*م ذاتن مونداشت سفیدبود وتپل حتی خودمم با دیدنش حال میکردم...اوففف خودمم کم بی حیا نیستم اول دستشو نوازش گونه روش کشید اروم اروم شدت نوازششو بیشتر کرد

-:ای جووونن چقد هاتی تو دختر اوففف چقد سفیدوتپله ...چندبار بهت شک کرده بودم چرا وقتی تو مثل ما شلوار تنگ میپوشی ک*ی*رت نمیزنه بیرون نگو خانوم یه عروسکو تو شرتش قایم کرده ای شیطون...

نمیتونستم به خودم دروغ بگم یه حس لذت مبهم داشتم که تا حالا تجربش نکرده بودم که یه باری دلم ریخت پایین زلونشو میکشید روش وگاهی هم یه گازکوچولو ازش گرفت که اخی گفتم که ناخداآگاه با لحنی س*ک*سی بیان شدت وگودزیلا رو وحشی تر کرد.

زبونشو با محارت به لبه های داخلی ک*س*م کشید که وجودم سرشار از لذت شد خوب که خیسش کرد روم دراز کشید ولباشو گذاشت رو لبام منم همراهیش کردم سکوت اتاقو اخ های ریزمن واه های ازسرلذت محمدطاها پر کرده بود برای خودمم جایی تعجب داشت برای اولین بود که داشتم اسمشو صدا میزدم چقد قشنگه اسمش محمدطاها حدود یه ربع لبمو خورد یه دستش زیر نافم بود ویه دستشم رو سینه هام داشتم له میشدم زیرش ازیه طرفم نفس کم آورده بودم به همین دلیل سعی کردم پسش بزنم بعد یه خورده موفق شدم ازرو خودم هلش بدم رو تخت ولی دستش از رو ک*س*م کنار نمیرفت شدت مالششو زیاد کرد نمیدونم دلم یه چیز غیر قابل باورو میخواست اه های بلند میکشیدم

-:ای جووووننن ناله کن ...ناله کن برام...عزیزم ...آوا...دلت چیزی نمیخواد اگه میخواد بگو خودم نوکرتم هستم...هووممم؟؟؟

-:اههههه....اوممم....نه...نه....نمیخوام..

یه دفعه دست ازکار کشید وازجاش بلند شد:خوب ...باشه....دیگه کافیه من برم بخوابم شب بخیر..

چشام ازتعجب چهارتا شده بود این چش شد یه دفعه ای حالا که....حالا که...حتی برا خودمم اعترافش سخت بود من دلم حضورشو میخواست خوب منم یه دخترم دلم یه چیزایی رو میخواست دلم میخواست برای اولین بار با یکی باشم رابطه داشته باشم....اگه دیر میجنبیدم تا صبح اینجور بی حال میموندم ازجام بلند شدم اروم بهش نزدیک شدم وصداش زدم وقتی برگشت بدون معتلی لبامو به لباش چسبوندم ونا مفهوم گفتم نره بمونه...

به سمت تخت هلم داد روی تخت افتادم اونم از بالا بهم زل زد:بمونم؟؟؟...باشه ولی فقط به یه شرط...

-:چه شرطی؟؟؟

-:به شرط اینکه امشب....خودتو کامل به من بسپری...قبوله؟؟

خیلی سخت بود ولی حالی که الان داشتم تا صبح منو ازپا درمیاورد.

-:با.....باشه..

لبخندی روی لبش نشست فوری همون شورتی رو هم که پاش بود درآورد چشام ازترس گشاد شد ک*ی*رش خیلی بزرگ وکلفت بود ولی فوق العاده تمیز بود وبرعکس بقیه مردا پوستش برنزه بود نه سیاه ازاین فکر که اونو میخواد داخلم

فرو کنه ترس رو به دلم انداخت

-:آوا دخترم ....آوا مامان یه قول بهم میدی؟؟؟؟

-:چه قولی مامان جون؟

-:آوا هیچ وقت....پاکیتو ازدست نده بدنشو حتی تو بدترین شرایط همیشه مثل الا ن پاک بمون باشه؟؟

-:چشم مامانی قول میدم..

-:حتی اگه ما کنارت نبودیم باشه؟؟

-: مامان این چه حرفیه که میزنی؟؟خدا نکنه بعدشم قول من همیشه قولهاینو که دیگه تو میدونی.

-:اره دخترم میدونم.

چشام پر اشک شد خدایا دارم چیکار میکنم یعنی این واقعا منم؟؟پس کو اون آوای پاکی که مامان بابام بهش افتخار میکرد درست یادم اون موقع ها پنج سالم بیشتر نبود نمیدونستم پاکی یعنی چی فک میکردم همین که کاربدی نکنم وبچه خوبی باشم یعنی پاکم ولی الان میبینم نه پاکی چیزی فراتر ازتصوراتمه مامان جونم غلط کردم منو ببخش باخشم محمدطاها رو هل دادم ازخودم ازاون ازاین زندگی ازهمه چیز متنفر شدم خدایا منو ببخش من چطور یادم رفت که این یه نامحرمه....اشکام تند تند روگونه هام میلغزید وصورتمو خیس میکرد.

-:چته وحشی شدی؟؟...میگم چه مرگته تو که تا الان داشتی واسه بودن با من له له میزدی؟؟؟

-: خفه شو....خفه شو عوضی...برو گمش. | |...

با سیلی که بهم زد حرف تو دهنم موند ازشدت ضربه گوشه لبم پاره شد وخون ازش جاری شد

-:چته پتیاره...افسار پاره کردی... | |دوتا عزیزم گفتم فک کردی خبریه؟؟نه جونم تو هیچی نیستی برام جز یه دختر بدبخت که مثل بقیه همجنسات...خائن دروغ گو حقه باز....لاشی...

-:برو گمشو....حالم ازت به هم میخوره مادربزرگت میگفت افسرده ای وازجنس زن بیذاری ولی بدبخت نمیدونه تو حتی ازیه مگس ماده هم

نمیگذری...هههه...افسرده... بدبخت تو فقط یه عقده ای هستی...

ازخشم سرخ شده بود..

-:خفه شو دختره خراب...باشه خودت خواستی کاری میکنم تا برای داشتن رابطه به پام بیوفتی

اینو گفت وازاتاق خارج شد دراتاقشو کوبید به هم ....با رفتنش خیلم راحت شد رو تخت نشستم وبه اشکام اجازه دادم تا بار این گناهی که قرار بود انجام بدم رو ازوجودم پاک کنه خدایا ممنونتم مامان جون ممنون که به موقع بهم یادآوری کردی...با فکر اینکه امکان داره دوباره به اتاق برگرده ازجام بلند شدم ودرو قفل کردم دیگه رمقی برام نمونده بود رو تخت دراز کشیدم حتی فکر به کاری که کم مونده بود انجام بدم هم لرز به تنم میناخت اینقد بهش فک کردم تا چشام سنگین شد وبه خواب رفتم

باسردرد وحشتناکی بیدار شدم صبح شده بود مغزم هنوز خواب بود بلندشدم تا یه قرص بخورم ازجلوی اینه رد شدم وبه سمت در رفتم ولی خیلی زود برگشتم جلوی آینه ویه نگاه به خودم انداختم وای خدا من چرا لختم؟؟؟

هیچی یادم نمیومد یه خورده به مغز آکبندم فشار آوردم واییی دیشیب .. ا احال بد من... اگودزیلا ....واییی خاک به سرم کارم بدبخت شدم اگه خانوم بزرگ بفهمه نابود میشم کارمو ازدست میدم ودوباره آواره خیابونا میشم...یعنی بدبختی تا چه حد مگه من چقد توان داشتم اون از عموم که داشت به زور پسرشو به من قالب میکرد دلیلشو هنوزم نفهمیدم اون که اینقد ازمن متنفربود چطور حاضرشد من عروسش بشم عموم هیچی ولی زنعموم چه جوری راضی شده رو خدا میدونه

ولی یه دفعه هم شانس اوردم اونم اون قریبه ای که خدا فرستاد وبهم کمک کرد فرار کنم خدا خیرش بده هرچی ازش میپرسیدم کی اونو فرستاده نگفت بیخیال مهم اینه که نجات پیداکردم ولی حالا گیر یکی بدتر ازاون افتادم خدایا حالا چه خاکی به سرم بریزم ولش کن دوباره تیپ پسرونه میزنم به امید اینکه خانوم بزرگ هیچی نفهمیده باشه با این فکر دوباره لباس پسرونه پوشیدم باندو بستم وکلاه گیسم گذاشتم دراتاقو باز کردم اول سرک کشیدم ببینم بیرون خبری نیست هیچ صدایی نمیومد خداروشکر امن وامان بود اروم وپاورچین ازجلوی اتاقش رد شدم هنوز زود بود برا اینکه این گودزیلا بیدار بشه همین که ازاتاقش رد شدم نفس راحتی کشیدم نوز بدنمو ریلکس نکرده بودم که

-:صبح شمام بخیر...جایی تشریف میبردین؟؟؟

با صداش قلبم افتاد تو پاچم حتی جرات نداشتم برگردم ای خدا وقتی داشتی شانسو تقصیم میکردی من کدوم گوری بودم ها؟؟؟

-:چیه داری استخاره میکنی؟؟؟

اب دهنمو قورت دادم سعی کردم جدی باشم تا نتونه ترسمو ببینه بالاخره برگشتم طرفش که دیدم به چارچوب اتاقش تکیه داده وبایه پوزخند مسخره بهم نگاه میکنه ای الهی کوربشی که دیگه اینجوری نگام نکنی ای الهی به زمین گرم بخوری تا باصدایی نکرت منو زهره ترک نکنی ای الهی...

-:اگه فوشات تموم شده برو صبحونه رو درست کن کوفت کنم امروز جای کار دارم.

بعدشم چرخید وخواست بره تو اتاقش که انگار چیزی یادش اومد

-:اینجا واینیستا تا یه ربع دیگه همه چی باید اماده باشه ....درضمن من الان کار دارم تو هم لازم نیست بیایی ولی بع ظهر که اومدم باید باهم حرف بزنیم ....الان زود گمشو صبحونه رو حاضر کن.

اینبار رفت تو اتاقش ودرم به هم کوبید به درک بذار بشکنه من که ضرر نمیکنم خوشه که ضرر میکنه ولی چی میخواد بهم بگه....اوففف ولش کن آوا الان برو یه چیزی براش آماده کن تا کوفت کنه تا بجای صبحونه تورو نخورده.

بعدازیه ربع که من میزو چیدم وداشتم دنبال یه مسکن براسردردم میگشتم سرو کله این گودزیلا هم پیدا شد یه تیپ رسمی زده بود واین نشون میداد که حتما قرار ملاقاتش کاریه. پشت میز نشست وشروع کرد به کوفت کرد دریغ ازیه تعارف کوچیک که بگه بابا توهم ادمی یا نه؟؟؟به درک مگه من به تعارف این محتاجم خودم درست کردم زحمت کشیدم باید خودمم بخورم دیگه یه لیوان چایی براخودم ریختم ونشستم پشت میز خیلی گرسنم بود تند تند لقمه های بزرگ درست میکردم ومیخوردم یه خورده که گذشت دیدم اون هیچی دیگه نمیخوره لا بد سیر شده به درک به من چه که کوفت میکنه یانه؟؟؟

-:بپا خفه نشی یه وقت.

بعد این حرفش لقمه پرید تو گلوم وبه سرفه افتادم نامرد نکرد یه لیوان آب دستم بده یا لااقل بزنه پشتم فقط مثل وزق نگام میکرد ویه پوزخندم گوشه لباش بود.

خر..الاغ بدون توجه به من اخرین لقمه شو هم خورد ازاشپزخونه خارج شد منم

بلند شدم یه لیوان آب خوردم ومیزو جمع کردم فکر اینکه چه کاری میتونه با من داشته باشه نمیزاشت راحت باشم

هی ازاین سرسالن میرفتم اون سرش هر پنج دقیقه هم یه نگاه به ساعت پاندولی گوشه سالن میانداختم وای خدا ساعت ۱۲شب شده چرا پس نمیاد یعنی کجا مونده اصلا به درک که نیومده من چرامنتظرش موندم...خوب شاید شام نخورده باشه به درک شاید با اون دختره پانی باشه....شایدم....اصلا به من چه هرجهنمی که میخواد باشه به جهنم من باید بخوابم هرچند شام نخوردم ها ولی زیادم گشنم نیست...

به سمت اتاقم حرکت کردم که صدای ماشینی رو شنیدم..دلیل نمیشه که هرماشینی ماشین اون گودزیلاخان باشه تو همین فکرا بودم که صدای در سالن اومدبلافاصله بعدشم صدای خنده یه دختر جوری می خندید انگار حال طبیعی نداره سریع پشت دیوار راه رو قایم شدم وبهشون نگاه کردم درسته صدای یه دختر بود واونم کسی نبود جزپانی جونش هردوتلو تلو نیخوردن وانگار حال طبیعی نداشتن دست گودزیلا دور شونه های برهنه هانی بود وبلند بلند داشتن میخندیدن

کفرم داشت بالا میومد اخه ادم چقد میتونه بیخیال باشه منو بگو که تاالان منتظر اقا بودم نگو ایشون رفتن پارتی ای الهی جیز جیگر بگیری که اینقد منو هرس ندی...

به سمت اتاق گودزیلا رفتن یه خورده منتظر موندم تا وقتی رفتن داخل اتاقشون بعد برم وقتی دیگه هیچ صدای نیومد منم با عجله سمت اتاقم رفتم داشتم ازکنار اتاقش رد میشدم ول کنجکاوی فقط فقط کنجکاوی باعث شد به دراتاقش بچسبم

-:اوممم...عاشقتم محمدطاها جونم تو چقد خوبی؟؟؟

-:اره عشقم تو هم خوبی...

-: میگم با اون پسره آرمان چیکار کردی؟؟؟

-:پرتش کردم بیرون...

-:من باید یه چیزی رو بهت بگم.

-:چی؟؟؟

-:من حامله ام..

-:چیییییی؟؟؟

-: من ازتو حامله ام اگه بابام بفهمه میکشتم میگم زودتر بیا خاستگاریم...

-:خاستگاری؟؟؟؟اوممم حالا که فک میکنم بهتره هرکس راه خودشو بره...

-:چی میگی؟؟؟نه...نه...امکان نداره تو عاشق منی نمیتونی همچین کاری بامن بکنی...

-:چرا نمیتونم خوبم میتونم...واینکارم میکنم...

صدای گریه پانی بلند شد:نه تو رو خدا اینکارو نکن بابام زنده زنده دفنم میکنه مگراینکه توبیای خاستگاریم نجات پیدا میکنم نه تورو خدا...

-:بهت میگم نه یعنی نه حالا هم ازاینجا برو....

-:نه...نه...من ازت شکایت میکنم آبروتو میبرم...

صدای سیلی که زده شد تا پشت در هم اومد ولی نمیدونم این سیلی رو کی به کی زد

ترسیدم که درباز بشه به همین خاطر ازدر فاصله گرفتم وتند وارد اتاقم شدم ودرم قفل کردم خیلی پسته خیلی چطور میتونه اینکارو با اون بکنه درسته که زیاد ازپانی خوشم نمیاد ولی خیای گناه داره من یه دخترم واینو درک میکنم هرچند بیشترین تقصیر تو این اتفاق گودزیلاست ولی خوب پانی هم کم مقصر نیست اه...اصلا به من چه بیخیال قضیه شدم وگرفتم خوابیدم...

از زور گشنگی ازخواب پریدم این یکی از عادتای بدم بود که هیچ وقت نمیتونستم گشنگی رو تحمل کنم حتی توی خواب ازجام بیحال بلند شدم وراه اشپزخونه رو درپیش گرفتم بس که خوابم میومد چشم بسته داشتم راه میرفتم هرچند لحظه یه خورده چشامو باز میکردم تا بتونم موقعیتم رو تشخیص بدم مبادا کله پابشم همینجور تا اشپزخونه رفتم که صدایی توجهمو به خودش جلب کرد وقت کردم گودزیلا رو دیدم که به اپن اشپزخونه تکیه داده وداره با گوشیش حرف میزنه... ا...این موقع شب یعنی داره با کی حرف میزنه؟؟؟خوب میدونید دیگه منم کنجکاو بی سروقدا وایستادم وبه حرفاشون گوش دادم...

-:اره...یکی دیگه هم کم شد حالا مونده فقط یکی واصلی ترینشون ....اره فدات شم مراقبم ...هههه...خانوم بزرگ فک کرده که منو گول زده ولی نمیدونه که خودشم یکی ازمهره های بازی من شده. |.خوب فدات شم من فردابهت زنگ میزنم

برو بگیر بخواب...چشم مواظبم توهم خیلی مراقب خودت باش دیگه چیزی تا پایان بازی نمونده ....خداحافظ. | |..

به محض تموم شدن مکالمش به سمت یخچال رفت ویه بطری آب برداشت وبادهن بطری آب خورد بعدشم ازاشپزخونه خارج شدخودمو توتاریک ترین گوشه سالن پنهان کردم جایی که تو روزم زیاد دیدنداشت چه برسه به شب اونم بالامپ خاموش وقتی خیالم ازرفتنش راحت شد به اشپزخونه رفتم غذایی رو که براشام درست کرده بودم روازیخچال درآوردم وگذاشتم توماکروفر تا گرم بشه.

یعنی داشت باکی حرف میزد...کدوم بازی...خانوم بزرگ مهرهست...ولی مهره چه بازی...

ازبس فک کردم وبه نتیجه ای نرسیدم مخم داغ کرده بودواییییی خدا غذارو یادم رفته بود اصلا وقتی درماکروفر رو باز کردم بوی سوختگی تو بینیم پیچید غذارو با دستگیر ازتوش درآوردم اخیشش خدارو شکر انگار نجاتش دادم زیاد نسوخته بود فقط تهش یه خورده سوخته بود غذارو باهمون ظرف رو میزگذاشتم خودمم پشتش نشستم قاشقمو توظرف فرو کردم وگذاشتم دهنم...اخ..سوختم مامان افف بس که خنگم ها خوبه تازه ازفردرش آوردم بلند شدم ویه مقدار آب خوردم دوبار پشت میزنشستم واینبار با احتیاط بیشتر خوردم خوب که سیر شدم ظرفو که تقریبا خالی شده بود رو توسینک گذاشتم حس شستنش نبود رفتم تو اتاقم وتا صبح راحت خوابیدم

صبح باصدای درازخواب پریدم...اوففف این دیگه کیه که سرصبحی مزاحم خوابم شده...

-:هوییی...بیدار شو...بلندشو دیگه صبحونه رو آماده کن باید برم سرکار..

اه...بازاین گودزیلاست...اگه گذاشت من یه روز راحت بخوابم مرگ بگیره انش‌الله ازجام باغرغرپاشدم لباسمو عوض کردم وازاتاق خارج شدم وبه اشپزخونه رفتم وقتی صبحانه آماده شد سروکله گودزیلا هم پیداشد صبحونه شو خورد

-:ازاین به بعد کل کارای خونه باتو...دیگه نمیخواد همه جابامن باشی دیگه هم صدیقه نمیاد کمکت باید خودت ازپس همه کارا بربیای کافیه کوچکترین خطای ازت ببینم پدرتو درمیارم حالیته؟؟؟

-:اما من بخاطر چیز دیگه ای پول میگیرم.. |خانوم بز...

-:خفه شو اشغال هرچی که من بگم وگرنه تورو بخیرومارو به سلامت فهمیدی؟؟؟

-:اوممم....بعله..

-:درضمن ازاین به بعد هرچی من بگم باید بگی چشم واونم چشم اقا...مفهموه..

-:اارر...اره..

-:گفتم چی بگی؟؟

-:چشم..

-:چشم چی؟؟؟

-:چشم اقا...

-:خوبه وبارآخرت باشه که بامن سریه میز میشینی...

-:چشم اقا..

ازاشپزخونه خارج شد اه...چه بداخلاق....

تمام روز رو وقتمو برای رسیدگی به کارایی خونه گذاشتم خیلی خسته شده بودم خداروشکر ظهر نیومد خونه منم یه املت خوردم وتموم براشب ماکارونی درست کردم ساعتای دوازده شب اقا تشریفشونو آوردن کلافه بودم با اون همه خستگی تا این موقع منتظر گودزیلا بودم تا بیاد شامشو بدم کوفت کنه اونقدم جرات نداشتم تا اعتراضی بکنم

گودزیلا رفت بالا تا لباساشو عوض کنه من میزو چیدم ومنتظر وایستادم

وارد اشپزخونه شد لباسشوعوض کرده بود صورتشم ابزده بود چون هنوزخیس بود وازش اب میچکید نشست پشت میز ویه نگاه کلی به میز کرد همه چیز بود ماست..نون....نوشابه | | | |...همه چیز یه خورده به میز نگاه کرد متعجب شدم پس چرا شروع نمیکنه یه دفعه ای بلند شد وکل میزو بهم ریخت ظرفاولیوانا شکستن.. |کف اشپزخونه پرازماکارونی وماست شد بادهن باز داشتم به این ماجرا نگاه میکردم که گودزیلا به سمتم اومد وچنان سیلی بهم زد که پرت شدم روزمین یه تیکه شیشه تو دستم رفت وخون ازش جاری شد

-:دختره احمق این دیگه چیه درست کردی؟؟؟ها ازصبح ا شب خوابیدی حالا مه دیدی من میام فوری یه ماکارونی درست کردی گذاشتی جلوم...اخه احمق اینم شد غذا؟؟؟

چشام ازسوزش دستم پراشک شده بود با همون چچشما نگاهش کرد یه لحظه

پشیمونی رو تو چشاش دیدم ولی فقط یه لحظه دوبار چشماش پرخشم شد ازیقه ام گرفت وبلندم کرد محکم کوبوندم به دیوار که حس کردم کمرم دو قسمت شد

-:اخخخ..

-:اخ وکوفت...اخ ودرد .. ببین چی میگم بهت هرزه ازاین به بعد سه نوع غذا درست میکنی اونم نه این غذاهای راحت تو طول هفته نباید غذاهات تکراری بشه هرروز خونه رو تمیز میکنی لباسارو میشوری کافیه یه خطا ازت ببینم پدرتو در میارم...افتاد؟؟؟حالا هم تا اینجا رو تمیز نکردی حق خواب نداری؟؟؟

-:چشم اقا..

یه پوزخند بهم زد ولم کرد باورم نمیشد اینقد بد شده باشه من تاحالا براش بارها ماکارونی درست کردم هردفعه هم بدون حرفی تا تهشو خورده حالا اینبار چش شد یهو؟؟؟

اه ازبس فک کردم مخم درد گرفته من که میگم این گودزیلاست وآدم نیست شماباورتون نمیشه...

ازاون روز به بعد کارماشده بود همین من غذادرست میکردم اون ایرتد میگرفت دیگه ازدستش کلافه شده بودم داشتم دیونه میشدم بعضی وقتا دلم میخواست بیخیال این کاربشم ول کنم برم اما وقتی به این فک میکردم که بعدش باید چه جوری زندگی کنم تحمل میکردم امروز براشب مرغ وبرنج درسته کرده بودم به همراه فسنجون این اشپزی خیلی وقتمو میگرفت هرچند کم درست میکردم ولی همین که باید دونوع غذادرست میکردم خودش کلی وقتمو میگرفت کارم که تموم شد رفتم تا یه مقدار استراحت کنم خیلی خسته شدم امروز تمام خونه رو تمیز کرده بودم تا اومدن گودزیلا دوساعت وقت داشتم وقتی خودمو رو تخت پرت کردم دیگه نفهمیدم چه جوری خوابم برد

باسرو صدای زیاد بیدار شدم

-:به به ....خانومو ببین من دارم یه ساعته صداش میزنم اونوقت اون اینجا گرفته تخت خوابیده باریک ا....من بخاطر خوابیدن بهت پول میدم؟؟؟ها؟؟؟

-:نه...نه اقا بخدا خیلی خسته بودم اونقد که یادم رفت ساعتو سرزنگ بذارم اخه میدونید چیه من...

-:خفه شو وبرا من داستان نگو بنلد شو تنه لش برام غذارو گرم کن میخوام بخورم زود باش...

اه ازبس فک کردم مخم درد گرفته من که میگم این گودزیلاست وآدم نیست شماباورتون نمیشه...

ازاون روز به بعد کارماشده بود همین من غذادرست میکردم اون ایرتد میگرفت دیگه ازدستش کلافه شده بودم داشتم دیونه میشدم بعضی وقتا دلم میخواست بیخیال این کاربشم ول کنم برم اما وقتی به این فک میکردم که بعدش باید چه جوری زندگی کنم تحمل میکردم امروز براشب مرغ وبرنج درسته کرده بودم به همراه فسنجون این اشپزی خیلی وقتمو میگرفت هرچند کم درست میکردم ولی همین که باید دونوع غذادرست میکردم خودش کلی وقتمو میگرفت کارم که تموم شد رفتم تا یه مقدار استراحت کنم خیلی خسته شدم امروز تمام خونه رو تمیز کرده بودم تا اومدن گودزیلا دوساعت وقت داشتم وقتی خودمو رو تخت پرت کردم دیگه نفهمیدم چه جوری خوابم برد

باسرو صدای زیاد بیدار شدم

-:به به ....خانومو ببین من دارم یه ساعته صداش میزنم اونوقت اون اینجا گرفته تخت خوابیده باریک ا....من بخاطر خوابیدن بهت پول میدم؟؟؟ها؟؟؟

-:نه...نه اقا بخدا خیلی خسته بودم اونقد که یادم رفت ساعتو سرزنگ بذارم اخه میدونید چیه من...

-:خفه شو وبرا من داستان نگو بنلد شو تنه لش برام غذارو گرم کن میخوام بخورم زود باش...

ازاتاق خارج شد من پشت سرش به اشپزخونه رفتم وقتی غذارو گرم کردم ومیزوچیدم صداش زدم تا بیاد کوفت کنه گودزیلا بدجنس اخه ادم چقد عقده ای میتونه باشه یعنی نمیتونه اون رابطه نافرجامو فراموش کنه؟؟؟اخ خدا اگه چاره ای داشتم هرگز یه دیقه هم اینجا نمی موندم ولی چه کنم که هیچ چاره ای ندارم

-:باتوام....هوی دیونه کجایی...

-:ها..

-:کوفت میگم غذارو بکش خیلی گرسنه مه...

-:چشم اقا..

-:درضمن ازاین به بعد لباسای خودتو میپوشی حتی حاضر نیستم یه بار دیگه تو این لباسا ببینمت اسم هرچی مرده رو به گند کشیدی تو که مرد نیستی نامردم نیستی فقط یه زن بدبخت خیانتکاری همین فقط...

-:اما اگه خانوم بزرگ بفهمه چی؟؟اون وقت چیکار کنم؟؟

-:این دفعه اخره بهت میگم رئیس تو منم نه خانوم بزرگ یه بار دیگه تکرار کنی جوری میزنمت که خون بالا بیاری حالیته؟؟؟

جوری بهم نگاه میکرد که فقط ازچشاش نفرت وخشم میبارید من این همه خشمشو درک نمیکردم مگه گناه من چقد بزرگ بوده اخه.

-:ولی اقا من اصلا لباس دخترونه ندارم اینجا همش تو خونه خانوم بزرگه.

-:فردا یه کاریش میکنم ولی گفته باشم دفعه اخره که با این تیپ میبینمت مفهومه؟؟؟

-:بله اقا.

-:خوبه حالا هم ازجلو چشمم گمشو داری اشتهامو بند میاری

خیلی دلم شکست خیلی حرفها تو این مدت بهم زده بود ولی تحمل کردم نمیدونم چرا اینقد دل نازک شدم جدیدا اخه من چقد ظرفیت دارم تا کی باید تحمل کنم کاش یه راه دیگه بود تا ازدست این گودزیلا راحت میشدم خدا به داد زنش برسه بااین اخلاق گندش اصلا قابل تحمل نیست حال بهم زنه...

ولی وی‌ژگی های مثبتم داشت خوش قیافه ست،پولداره،دیگه من ازش خوبی ندیدم شاید عاشق بشه خوب بشه من دعا میکنم کسی وارد زندگیش بشه که به کل زندگیشو تغییر بده...

یعنی میتونم اون روز وببینم که کسی تو زندگیش باشه که نتونه روحرفش نه بیاره؟؟؟

-:بیاجمع کن....تو چرا اینقد میری تو رویا....اما اینو یادت باشه تو حتی حق رویا دیدنم نداری اینو هرگز فراموش نکن ..

-:تو نمیتونی جلویی منو بگیری تا رویا نبینم |...هرگز نمیتونی اینکارو بکنی...

-:چیه باز بلبل شدی چند وقته حالتون نگرفتم نوکتو نچیدم برا من آدم شدی

پوزخندی زد وبازهم باچشمای پر نفرتش بهم نگاه کرد:یه روزی بالاخره حقتو اونجوری که دلم میخواد میذارم کف دستت اینو خوب یادت باشه...

اینو حرفو زد ومنو تو افکار خودم تنها گذاشت من دلیل اینقد نفرتشو اصلا نمیتونستم درک کنم چرا اینجوری ازم متنفره؟؟؟هرچی بیشتر فک میکنم کمتر به نتیجه میرسم

فردای اون روز یه پیک برام یه بسته اورد که توش چتد دست لباس راحتی بود فک نمیکردم نو باشه ولی خوب همینم قنیمته خیلی دلم برا لباسای دخترونه تنگ شده بود خدارو شکر که دیگه مجبور نیستم لباس پسرونه بپوشم صدامم بخاطر استفاده نکردن ازدارو دوباره به حالت اولیه برگشته بود

تقریبا داشت اثرات این چندوقت به کلی ازبین میرفت ومن ازاین موضوع خیلی خوشحال بودم

کاش خانوم بزرگ هیچی نفهمه وای اگه بفهمه چیکار کنم اون موقع فقط خدا میتونه به دادم برسه اصلا دلم نمیخواد حالا که هیچ راهی وپشتوانه ای ندارم تنها سرپناه ومنبع درآمدمم ازدست بدم

لباسارو پوشیدم موهامو شونه کردم ودم اسبی محکم پشت سرم بستم وقتی موهامو اینجوری میبستم چشام کشیده تر وخوشگلتر میشد هنوز کامل ازاتاق خارج نشده بودم که دوباره صدای زنگ بلند شد یعنی کی میتونست باشه این موقع گودزیلا که نبود چون کلید داشت مهمونم که فک نکنم وقتی تصویر ایفون رو دیدم یه خانوم میانسال با کلی آرایش بود

-:منزل آقایی تهرانی؟؟؟

-:بله بفرمایید

-:منو اقایی تهرانی فرستادن برای اصلاح خانوم آوا میلانی...ایشون هستن؟؟؟

-:بله خودم هستم ...اما مطمئنید؟؟

-:بله خانوم میشه در رو بازکنید؟؟؟

هنوز شک داشتم ولی دروبازکردم ومنتظرشدم به سالن برسه

-:سلام خانوم حمام رفتین؟؟

-:حمام...نه چطور؟؟

-:پس لطفا یه دوش سریع بگیرید..

-:اخه برای چی؟؟؟

-:شما دوش بگیرید دیرمون شده لطفا سریع باشید

-:اول بگید برای چی؟؟اصلا اینجا چه خبره؟؟؟؟

-:اقایی تهرانی خودشون بعدا بهتون همه چیزو میگن.

هرچند قانع نشده بودم ولی مجبوربودم اینکار هارو انجام بدم تا بعدا ازخوداون گودزیلا ماجرا رو بپرسم.

بعد یه دوش سریع اون خانوم منو رو جلوی میزآرایش نشوند موهامو با سشوارخشک کرد روی آینه رو با یه پارچه سفید پوشوند اصلا دلیل اینکارهاشو نمیفهمیدم ولی باید تحمل میکردم

یک ساعت کامل روی صورتم کار کرد اصلا ازدرد نمیتونستم اشکامو کنترل کنم خیلی صورتم میسوخت بعد چند مدت طاقت فرسا کارش تموم شد ولی ای دل غافل انگار تازه کارش شروع شده بود

بعدش نمیدونی داشت چیکارمیکرد من تا حالا تو عمرم وسایل آرایش استفاده نکرده بودم که حالا به لطف گودزیلا دارم استفاده میکنم نه که خوشم نیاد نه من مثل همه ی همسن وسالام دوست داشتم ولی تا حالا موقعیتش پیش نیومده بود

تو همین فکرا بودم که چشام سنگین شد وخوابم برد....

-:اواخانوم....اواجان...

باصدای اون زن چشامو بازکردم چندبار پلک زد تا دیدم واضح بشه حس میکردم ازپلکام یه وزنه یک کیلویی آویزونه خواستم به عادت همیشم دستمو به چشمام بکشم تا خوابم بپره ولی اون زن دستمو گرفت:نه....عزیزم دست نزن چشات خراب میشه زحمتام برباد میره

-:مگه چی میشه؟؟

-:اول بلندشو اینو بپوش تا بهت بگم.

به لباسی که تو دستش بود نگاه کردم یه لباس شب بلندآبی رنگ خیلی قشنگ بود ساده بود ولی یه پارچه لخت قشنگ داشت یه دنباله کوتاه داشت روی کمرش تا پایین باسن تنگ بود ولی دامن آزادی داشت با کمک همون زن لباسو پوشیدم کرد یه کفش پاشنه 7سانتی مشکی رنگم پوشیدم

منو برد تو اتاق گودزیلا که تواتاقش یه ایینه قدی داشت منو جلوش قرار داد

وای خدا یعنی این من بودم؟؟؟باورم نمیشد خیلی زیبا شده بودم موهای مشکیمو فردرشت کرده بود تابالای کمرم بود یه نیمتاج پرازجواهرم روی موهام بود صورتم اصلاح شده بود ابروهام قشنگ چیده شده بود حالت قشنگی داشت یه ارایش محو هم رو صورتم بود تنها ارایش پررنگم رژلب قرمزم بود که لب هامو قلوه ای تر جلوه میداد لباس قالب تنم بود انگار سفارشی برای من درست شده بود داشتم با دهن باز به خودم تو آینه نگاه میکردم

-:بیا اینم برات بندازم الانم دیرشده ...زود باش

یه گردنبد قیمتی قشنگ وبه گردنم بست همراه باگشواره ستش خیلی قشنگ بود.

-:خوب اینم ازاین ....ماش‌اللّه...وای چقدتو قشنگ شدی....پس بگو چرا نذاشت موهاتو رنگ کنم موهات فوق العاده قشنگه....باید برای خودت اسفند دود کنی...

-:به من بگین اینجا چخبره اخه؟؟؟من باید بدونم چرا این سروشکلو برام درست کردین.

-:اره عزیزم حق داری راستش من اومده بودم تورو برای مهمونی امشب آماده کنم.

-:مهمونی؟؟؟

-:اره قرار امشب به عنوان همراه آقایی تهرانی به یه مهمونی برید.من چیزی بیشتر ازاین نمیدونم .بقیه شو ازخود اقایی تهرانی بپرسید خوب دیگه من رفتم خداحافظ.

حتی نزاشت جواب خداحافظی شو بدم سریع ازاتاق خارج شد.هنوز هاج و واج جلوی اتاق وایستاده بودم وبه تصویرخودم تو آینه نگاه میکردم که گودزیلا وارد اتاق شد.

-:قبلانا یه سلام بلدبودی حداقل الانم همونم فراموش کردی نکنه حالا که تازه مثل آدم شدی فک کردی خبریه؟؟؟ها؟؟؟

یه پوزخند زد وبا تحقیر ازسرتاپامو یه نگاه انداخت:همچین مالیم نشدی حیف اون همه پولی که بابت آرایش تو دادم.خوب حالا یه ده دقیقه صبر کن تا منم یه دوش بگیرم وآماده بشم.مجبورم امشب رو تحملت کنم چون چاره ای ندارم.

غرورمو زیر پاش له کرد بااین حرفاش نمیگم خیلی قشنگ شدم ولی زشتم نیستم ازخیلا خیلی بهترم تازه من که آرایش چندانی ندارم هنوز به آرایش معمولی پانی جونشم نرسیدم اره دیگه آقا اونیا رو میپسنده که یک من آرایش دارن...اه.. اصلا من چرا هرس میخورم اصلا نظرش برام مهم نیست بیخیال روی تخت نشستم

حدود ده دقیقه آقا ازحموم بیرون اومدن اونم لخت بی حیا حالا لخت لختم نه ها یه حوله دور کمرش بود همین کافی بود تا به نظر من لخت حساب بشه.

-:ما چرا باید باهم به مهمونی بریم؟

-:چیه فک کردی من باید پول مفت بهت بدم بالاخره تو باید به یه دردی بخوری یا نه؟؟؟

-:اما چرا من؟؟؟

-:چون من به تو پول دادم نه به کس دیگه حالا بخاطر اینکه پول هام حروم نشه مجبورم تحملت کنم دیگه چاره ای برام نمونده.

با این حرفاش حسابی کفرمو دآورده بود ای خدا کی من ازدست این روانی نجات پیدا میکنم رو خدا میدونه

-:حالا هم اونجا واینیستا پاشو برو آماده شو تا بریم منم لباسامو بپوشم.

اخه چه جوری آماده بشم آماده ترازاین؟انگار اخر حرفموبلند گفتم که شنید:چیه نکنه فک کردی با این وضع باید بامن بیای بلند شو یه مانتو شال رو لباست بپوش؟؟

-:من که مانتو ندارم.

-:مگه خانوم یزدانی بهت نگفت لباسات کجاست..اه...همه شما زنها فراموشکارید وهیچ کاری رو نمیشه به شما سپرد...بلندشو بدو تو اتاقت تو کمدت هست بپوش.

بدون حرف ازاتاق خارج شدم وبه اتاق خودم رفتم در کمدوکه باز کردم با کلی لباس نو که هنوز ازکاورشون هم درآورده نشده بودن روبه رو شوم وا...اینا که تا ظهر اینجا نبودن که کی اینا رک آورده اینجا اها شاید کار اون زنه باشه ولی اون که وقتی اومد غیر ازوسایلای خودش چیزی دستش نبود فعلا بیخیال بهتره

زودترآماده بشم تا بازصدای این گودزیلا درنیومده ازبین لباسا یه مانتوی مشکی درآوردم بایه شال آبی پوشیدم وسریع ازاتاق خارج شدم یه خورده راه رفتن با این کفشای پاشنه بلند برام سخت بود ولی خوب مجبور بودم امشب رو تحمل کنه خداکنه باهاش نیوفتم.

وقتی با طبقه پایین رسیدم گودزیلا رو دیدم که آماده وایستاده:به به خانوم میزاشتی فردا میومدی...یالا دیرمون شد...

مهمونی یه خونه ویلای بیرون شهربود خیلی ویلای قشنگی بود بادوتابوق درو برامون باز کردن وما داخل رفتیم تو حیاط که نه باغ پرازماشین های گرون قیمت بود ماشینو یه گوشه پارک کرد وپیاده شد منم پیاده شدم کف باغ پراز سنگریزه بود وراه رفتن روی اونا خیلی سخت بود گودزیلا کنارم اومد:ببین چی میگم وقتی رفتیم داخل با کسی حرف نزن کاری باهام داشتی عزیزم صدام میزنی هرچی من گفتم همونو انجام میدی حالیته؟؟؟

-:واسه چی من باید اینکارا رو بکنم؟

-:حرف نباشه هرچی که من گفتم حالا هم راه بیوفت.

بازوشو جلو آوارد باتعجب یه نگاه به بازوش ویه نگاه به صورتش انداختم وسرمو به معنای سوالی تکون دادم

-:دستت دوربازوحلقه کن زود باش...

-:اخه براچی؟؟؟

یه پوف کلافه کشید وبازوشو جلوم تکون داد:زود باش دیگه.

به ناچاردستمو دوربازوش حلقه کردم وهم قدم باهاش به طرف سالن به راه افتاده یه خدمت کار دروبرامون باز کرد ومانتو شالو ازم گرفت سالن پرازآدمای شیک بود مردوزنای جون تعاد اندکی هم میانسال بودن که تو گوشه سالن نشسته بودن وباهم حرف میزدن.

یه عده هم وسط بودن ومیرقصیدن صدای موزیک تندی هم تو سالن پخش بود انتهای سالن رویی یه میز پرازنوشبدنی بود.

-:به... ببین که اینجاست جناب تهرانی...خوش اومدی جانب

-:ممنون آقایی محتشم ممنونم ازدعوتتون.

-:خواهش بفرما تا بگم پذیرایی بکنن ازتون

بعدم خدمتکارو صدازد تابرامون نوشیدنی بیاره.

-:خوب پسرم خانومو معرفی نمیکنی؟؟؟

-:چرا...خوب...آوا میلانی هستن ...همسرم...

دهنم بازموندا‌خه گفته من همسر این گودزیلا آخه چطور همچین حرفی زد...اه.. من غلط بکنم همسر این گودزیلا باشم

-:واقعا؟؟؟چه بی سروصدا پسرم....نکنه مارو قابل ندونستی تا تو جشن عروسیتون شرکت کنیم؟؟

این حرفا رو باهرس خاصی میزد اخه یکی نمیگه به تو چه چه ربطی به تو داره.

-:نه این چه حرفیه راستش مادر پدر آواجان خارج هستن هروقت اومدن ماهم یه جشن بزرگ میگیرم مگه نه عزیزم؟؟

ها این الان با من بود یعنی؟؟عزیزممم؟؟اونم من؟؟،شاید بایکی دیگه بود ولی آوا که منم...

-:عزیزم؟؟

-:بله...

یه لبخند هرسی بهم زد به معنای اینکه بعدا حالتو جا میارم...

خدمتکار بهمون شربت تعارف کرد خواستم بردارم که:نه...همسرم ....مشروب نمیخورن ...ممنون...براشون شربت بیارید.

اه...یعنی کم مونده بود مشروب خورم بشم خوب شد این گودزیلا یه جای به درد خورد

-:خوب اقای محتشم بهتر به بقیه مهموناتونم برسید ممکنه اونا ناراحت بشن.

-:البته...بفرمایید خوش باشید منم یه سر به بقیه بزنم اگه شد دوباره خدمت میرسم بفرمایید.

بعدرو کرد به سمت من:خوشبختم ازدیدنتون خانوم زیبا...بفرمایید خوش بگذره.

اصلا ازنگاهش خوشم نیومد یه جورایی باهوس نگاهم میکرد جوری که فک کردم جلوش لخت وایستادم

دستمو کشید ومنو برد ته سالن جایی که تارک بود منو تکیه داد به دیوار

-:وقتی ازت چیزی پرسیدم باید جواب بدی اگه امشب گند بزنی به کارام اخراجی حالیته؟؟

یه نگاه به پشت سرم انداخت انگار چیزی دید دوباره به چشام نگاه کرد

-:همراهیم کن.

نذاشت منظورشو بفهمم فوری لبوشو رولبام گذاشت وشرع کرد به بوسیدن اونقد ازکارش شوکه شدم که حتی نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم... ازم کام میگرفت ومحکم لبامو مک میزد یه خورده که گذشت ازم جدا شد نه اونقد که بگم واقعا ازفاصله گرفته فقط اندازه یه انگشت بین لبامون فاصله بود

-:مگه نمیگم همراهی کن زود باش وگرنه اخراجی.

ازترس زبونم بنداومد فقط سرمو به معنای موافقت تکون ریزی دادم.دوباره لباشو رو لبم گذاشت وبامهارت شروع کرد به خوردن لبام من اینبار به ناچارهمراهیش کردم یه دستش روی کمرم بود ویه دستش لای موهام منو به خودش فشار داد وبه گازریز ازلبم پایینم گرفت اخیی گفتم که تو گلو خفه شد ولی انگار این گودزیلا شنید وجری ترشد داشت به لبام دوبه دونه زبون میزد که ازپشت کشیده شدم

-:محمد طاها داری چیکار میکنی؟؟این کیه؟؟،تو که نامرد نبودی اخه چرا اینکارو با من میکنی یعنی اینقد زود دلتو زدم؟؟

به پانی که خشمیگن بهمون نگاه میکرد واین حرفها رو میزد یه نگاه انداختم که ازشدت خشم قرمز شده بود اها پس بگو چرا آقا یه دفعه ای جنی شد نگو که خانومو دیده اما اخه چرا اینکارو میکنه...

-:عشقم... چرا حالا؟؟ها؟؟چرا حالا که داری پدر میشی میخوای ترکم کنی عزیزم؟؟؟اخه اشتباه من چیه بهم بگو؟؟؟

اینبار اینارو داشت با یه لحن غمگین میگفت اشک تو چشاش جمع شده بود دلم براش سوخت.

ولی تقصیر خودشه نباید اینقد زود خودشو وا میداد تا حالا اینجوری نشه

-:ههه....نه بابا ....من ازاولم گفتم رابطه ما به ازدواج ختم نمیشه نباید فک میکردی با پس انداختن یه توله سگ میتونی بامن ازدواج کنی بهتره این توله رو ببری برای بابات تا بدونه چه دختر افتاب مهتاب ندیده ای داره حالا هم گورتو گم کن تامن به کارم برسم....شاید همسرم ناراحت بشه که تو اینجاباشی....

بااین حرفش پانی یه نگاه دقیق به من انداخت یه خورده نگاه کرد بعدمیشد تعجب وتوچشاش دید

-:تو....تو.....آرمان نیستی؟؟؟

-:نه...این آواست همسرم وتنها عشق زندگیم فهمیدی حالا گورتو گم کن تا همینجا آبروتو جلو همه نبردم زود....

-:پشیمون میشی ازکارت محمدطاها این روز رو هرگز فراموش نکن ...

-:چطور ممکنه یه همچین روزی رو فراموش کنم من هیچ کدوم ازروزای رو که باعشقم میگذرونم رو فراموش نمیکنم....حالا هم برو.

پانی مارو ترک کرد گودزیلا به طرفم برگشت

-:هیچ کدوم ازکارا وحرفامو باور نکن اینکار هارو میکنم تا این سیریشو ازخودم جدا کنم حالا هم بیا بریم یه خورده برقصیم...

-:اما من رقص بلد نیستم...

-:چی؟؟؟؟بعیده یه دختر رقص بلد نباشه فک کنم رقص یکی ازدقدقه های یه دختر باشه...

-:تو درک نمیکنی جایی من نبودی که تنها فکرت این باشه که آیا امشب میتونی غذای گیر بیاری تا بخوری یا نه....

اینا رو با لحن غمگینی میگفتم دست خودم نبود حتی یادآوری اون دوران هم منو ناراحت میکرد تو اون دوران کل شخصیت من خورد شد

-:حالا نمیخواد خودتو به اون راه بزنی بیا بریم کاری نداره من کمکت میکنم برقصی بیا..

دستمو کشید ودنبال خودش برد به وسط سالن که رسیدیم اهنگ عوض شد ویه آهنگ آروم جای اون آهنگ شادوگرفت چراغای وسط خاموش شد دستمو کشید ومنو به خودش چسبوند اه این گودزیلا هم فک کرده این دست من کش تنبونه ای

بابا فک کنم اخرشب بدون دست برم خونه...

منو خیلی نامحسوس بلند کرد وگذاشت روی پاهاش

-:یه دستتو بزار روی کمرم اون یکیشم روشونم زود باش....

کارهای رو که میگفت تک تک انجام دادم همراه اهنگ اروم ونرم حرکت کرد ومنم همراه خودش حرکت داد خودشو بیشتر بهم چسبوند آنگ اونقدر زیبا بود که به من احساس خوبی دست میداد سرمو بی اختیار گذاشتم رو سینه اش صدای قلبش بهم یه حس خاصی میداد نمیدونم چی بود یه حس خوب آرامش امنیت...

اه...فک کنم خل شدم بس که امشب این گودزیلا خل بازی دارآورد فک کنم به منم سرایت کرده

وقتی اهنگ تموم شد خودمو ازش جداکردم وازرو پاهاش پایین اومدم وقتی به کفشاش نگاه کردم جایی پاشنه های کفشم قشنگ روش مونده بود ای وای اگه بفهمه کفشاشو کثیف کردم پدرمو درمیاره...

-:بسیار عالی جناب تهرانی هم خودتون وهم همسرتون عالی میرقصید بهتون تبریک میگم همسر زیبایی گیرتون اومده...اما یه چیزی خیلی تعجب برانگیزه چرا کفشاتون خاکی شده انگار یه خانوم محترم با کفشای پاشنه بلندش روش ایستاده؟؟؟

اوه اوه اوضاع ناجوره وای حالا چیکار کنم؟؟؟چشامو پایین انداخته بودم وخدا خدا میکردم این گودزیلا مخش کاربده ویه جواب پیدا کنه....

-:هههههه....نه اونطور نیست که شما فک میکنید همسرم خیلی هم عالی میرقصه ولی خوب بخاطر شرایط خاصی که داره صلاح ندونستم بخواد برقصه ولی خوب دیگه شما خانومارو باید خوب بشناسید عاشق رقص هستن وخانونم منم مستثنی نیست بخاطر اصرار زیادش مجبور شدم قبول کنم ولی بازم جانب احتیاط ورعایت کردم وروی پای خودم بلندش کردم تا مشکلی پیش نیاد..

شرایط خاص؟؟؟چه شرایطی؟؟،نکنه من بیماری خاصی دارم خودم نمیدونم...وای خدا نکنه دارم میمیرم برا همین این گودزیلا منو آورده مهمونی تا آرزو به دل نمیرم...وای نه من هنوز جونم ازدواج نکردم عشق نشدم بچه ندارم وای مامان من ده تا بچه میخوام خدا اگه نذاری بمیرم ممنونت میشم قول میدم دختر خوبی بشم...

-:خانوم میلانی....یا بهتره بگم تهرانی...تبریک میگم....وهمچنین به تو محمدطاها

جان خیلی زود دست بکار شدی نمیدونستم اینقد بچه دوست داری؟؟؟

چی بچه؟؟؟تبریک؟؟؟دست به کار؟؟؟این پیری چی میگه واسه خودش به سمت گودزیلا برگشتم تااون یه چیزی بگم که دیدم با لبخند داره بهم نگاه میکنم دستشو دور شونم انداخت ومنو به خودش چسبوند.

-:ممنونم جناب محتشم....بله من عاشق همسرم هستم پس قطعا عاشق بچه ای هم هستم که ازهمسرم داشته باشم...انش‌اللّه خدا به دختر شما هم بچه بده وشما رو خیلی زود پدر بزرگ کنه....

-:چی میگی پسرم ....دختر من هنوز ازدواجم نکرده چه برسه به بچه هنوز دومرحله ازتو عقب تره...همه که مثل تو زرنگ نیستن که راستیتش رو بخوای من همیشه فک میکردم تو از جنس زن متنفری هرگز فک نمیکردم ازدواج کنی ولی یه جورایی بهت حق میدم کی میتونه ازیه همچین همسر زیبای بگذره خیلی خوش شانسی که یه همچین زن زیبای رو پیدا کردی...

-:ممنونم....خوب ببخشید من دیگه باید برم همسرم خسته شده خستگی زیاد براش خوب نیست با اجازتون مهمونی خوبی بود...

-:ا...کجا تازه سر شبه اگه خانومت خستست میتونه تو اتاقای طبقه بالا استراحت کنه ....توهمه به مهمونی برسی من برات آخرشب سورپرایز دارم اونم یه سورپرایز خوشگل شاید به زیبای همسر تو نباشه ولی هرشبش چندمیلیونه خیلی خواهان داره ولی خوب دیگه من بخاطر روی ماه شما امشب برا شما رزروش کردم..

چی میگن اینا چی رو رزرو کردن....ای خاک توسرت گودزیلا با این فکرت اخه اینو دیگه ازکجات درآوردی من هنوز ازدواج نکردم چه برسه به اینکه حامله هم باشم ببین امشب بخت منو این گوریل کور کرد....

-:نه ممنون من قبلا اهل این چیزا نبودم حالا که دیگه با وجود همسر زیبا وبچه توی راهن عمرا...ولی ممنون ازمهمون نوازیتون شب خوش خدانگهدار...

دیگه نذاشت حرفی بزنه راه افتاد به سمت درخروجی سالن ومنم باخودش همراه کرد.

-:اه...چرا این کارو کردی اون اراجیف چی بود که بهم بافیتی من؟؟،حامله؟؟خدا نکنه ازتو حامله باشم...اصلا به چه حقی منو همسرخودت معرفی کردی شاید من میخواستم یه شوهر خوب براخودم اونجا پیدا کنم من غلط بکنم زن تو باشم اگه

بخوام با یکی دیگه ازد..

باسیلی که به دهنم زد حرفمو نیمه تموم گذاشت

-:تو غلط میکنی بخوای زن کس دیگه ای بشی اونم با وجود من که شوهرتم...

-:نکنه واقعا دروغاتو باور کردی...

-:نه...خوب منظورم اینه که همه اونا فک میکنن تو همسر منی منم نمیذارم ابروی منو ببری فهمیدی؟؟درضمن تو تاآخر عمرت خدمتکار من میمونی بدبخت هیچ کس نمیاد توی بی ریختو بگیره مگر اینکه مغزش عیب داشته باشه یا کور باشه...

-:ولی آقایی محتشم که نظر دیگه ای داشت.

پوزخندی زد وبعد باصدای بلندی خندید:هههه...فک کردی بخاطر چی اون حرفا رو زد...ازت خوشش اومده یا واقعا فک کردی زیبای احمق باشی تا نتونسته باشی نگاهای هیزشو رو خودت حس کنی...اخه بدبخت امشب اگه با من نبودی که الان زیر خوابش بودی که..

دهنم ازاین حرفش بازموند زیرخواب؟؟وای خدای من این گودزیلا چی میگه...

-:حالا هم پاشو برو بگیر بکپ بذارم منم یه خورده استراحت کنم ازوقتی ازمهمونی اومدیم یه ریز داری زر میزنی مخمو خوردی...

بعدش به سمت اتاقش رفت...ولی من گشنم بود خوبه حامله بودم ها..هههههه...منم باورم شده ها دستمو روشکمم گذاشتم وآروم لمسش کردم لبهند تلخی رو لبم نشست حق با این گودزیلاست هیچ کس با من بدبخت ازدواج نمیکنه...حس مادر بودن باید حس قشنگی باشه ولی حیف که من نمیتونم هیچ وقت اون حسو درک کنم

بیخیال دنیا هیچ وقت به من روی خوش نشون نداده من دیگه سرنوشتمو قبول کردم ازجام بلند شدم دیگه گرسنه نبودم ازبس غصه خوردم سیر سیر شدم بعدازتعویض لباسم خوابیدم

یک هفته ازاون روز میگذره روزا تکراری شدن تنها فرقش با قبل اینه که به جای لباس پسرونه من لباس دخترونه میپوشم وکلفتی میکنم...خسته شدم ازاین زندگی خیلی خسته شدم گاهی روزا حتی این فکر که برای خودم دنبال کار بگردم تا بتونم ازدست این گودزیلا رها بشم فک کردم ولی حتی نمیدونم چه جوری دنبال

کار بگردم الان دوروزه که گودزیلا خیلی عصبانیه نمیدونم چه اتفاقی افتاده حتی چند بار تو این دوروز اون تلفنای مشکوکشو شنیدم نمیدونم کی پشت خطه ولی میدونم که زنه وگودزیلا براش احترام خاصی قائله...یه حدسای هم زدم فک کنم منشاء عصبانیتش همون شخص مجهوله

الان ساعت 12شبه ولی خبری ازاون گودزیلا نیست دیگه کم کم خوابم برده بود که باصدای درسالن ازجا پریدم

-:هی...هههییی کجایی آوا بیا بیا اینجا کارت دارم ....امشب دیگه نمیذارم قسر در بری نمیتونم ...نباید بذارم....همش تقصیر بابای توء ...تقصیر اونه که من هیچ وقت یه خانواده واقعی نداشتم...من باید بتونم...آووا...هوی کجایی؟؟

همه اینا رو بالحن کشیده ای میگفت که نشون میداد مست کرده هیچی ازحرفاش رو نمیفهمیدم ولی دلم گواهی بد میداد چیکار کنم؟؟؟برم؟؟یا بمونم؟؟

صدای شکستن چیزی بلند شد سراسیمه به طرف صدا رفتم دیدم گودزیلا خورده به میز گلدون شکسته خودشم وسط اون همه خورده شیشه نشسته وداره گریه میکنه ....نگران شدم رفتم جلو ولی ای کاش به حسم گوش میدادم وهیچ وقت جلو نمیرفتم

جلوش زانو زدم

-:چی شده اقا ...چه اتفاقی افتاده زخمی شدی

-:نه...من باید بتونم کمکم کن بلندشم.

کمکش کردم خیلی سنگین بود به اتاقش رفتم وروی تخت نشوندمش خواستم ازاتاق خارج بشم که دستمو گرفت

-:کجا؟؟من هنوز باهات کار دارم همسر خوشگلم.

-:چی میگی دستمو ول کن میخوام برم.

همینجور تقلا میکردم تا دستمو آزاد کنم که دستمو کشیدپرت شدم روش با دوتا دستش کمرمو محکم گرفت

-:کجا عزیزم؟؟نمیخوای به شوهرت یه حالی بدی این همه وقت ازت استفاده ای نکردم الان دیگه باید بهم یه حالی بدی؟؟اون شب اگه باهام راه میومدی دیگه مجبور نبودم الان به زور وارد عمل بشم ولی هنوزم دیر نشده باهام راه بیا تا که تو هم لذت ببری.....زود باش لباسامو دربیار منم لباسای تو رو درمیارم ما که عروسی

نداشتیم تا شب زفاف داشته باشیم ولی عیب نداره امشب میشه شب اولمون..

-:چی میگی دیونه ولم کن من زن تو نیستم ولم کن تورو خدا تورو جون هرکی دوست داری ولم کن اصلا من ازاینجا میرم هیچی هم به عنوان حقوق نمیخوام بذار برم..

دیگه به گریه افتاده بودم ولی دست از تقلا بر نداشتم باید خودمو نجات میدادم وگرنه زیر قولی که به مامان داده بودم میزدم....خدایا خودت کمکم کن

ازروم بلند شد خدارو شکر فک کنم التماسام اثر کرد ولی کاملا دراشتباه بودم لباساشو درآورد اونقد تو شک بودم که حتی فکر فرارم به سرم نزد وقتی دیدم کامل لخت شده به خودم اومدم وخواستم فرار کنم که محکم ازکمرم گرفت ورو تخت خوابوندم

-:کجا....عزیزم بدقلقی نکن ببین لباسمو خودم دآوردم الان مال تورو هم در میارم باشه عشقم قول میدم به تو هم خوش بگذره ....گریه نکن دیگه من تحمل اشکاتو ندارم قربونت برم...

باصدای بلند گریه میکردم والتماسش میکردم ولی هیچ افاقه ای نداشت لباسامو به زور درآورده یابهتره بگم پاره کرد خودشم داشت باهام گریه میکرد اخه وقتی دلش به حالم میسوزه چرااینکارو میکنه... وای اگه امشب برام اتفاقی بیوفته منم مثل پانی دور میندازه

-:گریه نکن قربونت برم بذار این اتفاق که باید خیلی وقت پیش میوفتاد زودتر بیوفته وتموم بشه ....ببین چی میگم ما مجبوریم باشه....گریه نکن عشقم دلمو با اشکات خون نکن نذار بعدها با عذاب ازاین روزا یاد کنیم باشه عزیزم؟؟؟

هرچقدر گریه کردم التاس کردم تقلا کردم افاقه کرد و اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد تنها جمله ای که قبل ازاتمام کارش گفت این بود:ببخش منو عزیزم جبران میکنم.این اتفاق قشنگ ترین اتفاق عمرم بود تو برای من اولین وآخرینی.

به کنارم نگاه کردم خواب خواب بود اخه چرا این اتفاق افتاد چرا خدا به بدن برهنه ام نگاه کردم ملافه خونی شده بود مامان جونم منو ببخش منو ببخش نتونستم به قولم عمل کنم ولی دیدی که همه تلاشمو کردم اشکامو پاک کردم دیگه فایده ای نداشت ازجام بلند شدم تمام بدنم درد میکرد باید میرفتم دیگه نمیتونستم اینجا باشم دیگه امنیت نداشتم باید میرفتم مهم نبود کجا هرجا به

غیر ازاینجا به اتاقم رفتم باید قبل ازاینکه ازخواب بیدار بشه ازاینجا برم یه ساک کوچیک پیدا کردم و یه خورده لباس و وسایل شخصیمو جمع کردم شناسنامه ام که هنوز سفید بود درصورتی که من دیگه اون آوای پاک نبودم با فکر به این موضوع تمام صحنه های دیشب یادم اومد پابه پای من گریه کرد اصلا خشن نبود با ملایمت بهم نزدیک شد نوازشم کرد بوسید هزاربهم گفت عاشقمه ولی من نباید باور کنم چون اون مست بود اشکامو پاک کردم باید یه خورده پول پیدا میکردم بدون پول یه روزم دوام نمیاوردم اروم به اتاقش رفتم وازکمد لباسشو درآورده خودم چندبار موقع شستن لباس دیده بودم که تو جیب لباساش پولاشو جا میذاره جیب همه رو گشتم حدسم درست بود تو جیب اکثرلباساش پول بود همین قد کافی بود باید قبل ازبیدار شدنش بیرون میرفتم نمیتونستم ریسک کنم وبازم دنبال پول بگردم

قبل ازخارج شدنم یه نگاه دیگه به صورت غرق خوابش انداختم میتونست یه روزی تو قلب منم جا پیدا کنه ولی با کار دیشبش کارو خراب کرد حالا دیگه تنها حسی که میتونستم بهش داشته باشم نفرت بود ازاتاقش خارج شدم لباسامو عوض کردم پولو تو ساک گذاشتم واز خانه خارج شدم دیگه هرگز به این خونه برنخواهم گشت حتی اگه ازگشنگی بمیرم

الان یک روز کامل که دارم راه میرم میدونم خیلی دور شدم به منطقه های فقیر نشین نزدیک شدم اینجوری دیگه پیدام نمیکنه حتی فکرشم نمیکنه اومده باشم اینجا....

الان دقیقا یک ماه ازاون روز گذشته خدارو شکر تونستم یه خونه پیدا کنم راحت نبود ولی خوب بالاخره شد دنبال کارمیگردم چندروزه حالم خوب نیست فک کنم مریض شدم صبح ها حالت تهو دارم

دستمو کشید ومنو برد ته سالن جایی که تارک بود منو تکیه داد به دیوار

-:وقتی ازت چیزی پرسیدم باید جواب بدی اگه امشب گند بزنی به کارام اخراجی حالیته؟؟

یه نگاه به پشت سرم انداخت انگار چیزی دید دوباره به چشام نگاه کرد

-:همراهیم کن.

نذاشت منظورشو بفهمم فوری لبوشو رولبام گذاشت وشرع کرد به بوسیدن اونقد

ازکارش شوکه شدم که حتی نتونستم هیچ واکنشی نشون بدم... ازم کام میگرفت ومحکم لبامو مک میزد یه خورده که گذشت ازم جدا شد نه اونقد که بگم واقعا ازفاصله گرفته فقط اندازه یه انگشت بین لبامون فاصله بود

-:مگه نمیگم همراهی کن زود باش وگرنه اخراجی.

ازترس زبونم بنداومد فقط سرمو به معنای موافقت تکون ریزی دادم.دوباره لباشو رو لبم گذاشت وبامهارت شروع کرد به خوردن لبام من اینبار به ناچارهمراهیش کردم یه دستش روی کمرم بود ویه دستش لای موهام منو به خودش فشار داد وبه گازریز ازلبم پایینم گرفت اخیی گفتم که تو گلو خفه شد ولی انگار این گودزیلا شنید وجری ترشد داشت به لبام دوبه دونه زبون میزد که ازپشت کشیده شدم

-:محمد طاها داری چیکار میکنی؟؟این کیه؟؟،تو که نامرد نبودی اخه چرا اینکارو با من میکنی یعنی اینقد زود دلتو زدم؟؟

به پانی که خشمیگن بهمون نگاه میکرد واین حرفها رو میزد یه نگاه انداختم که ازشدت خشم قرمز شده بود اها پس بگو چرا آقا یه دفعه ای جنی شد نگو که خانومو دیده اما اخه چرا اینکارو میکنه...

-:عشقم... چرا حالا؟؟ها؟؟چرا حالا که داری پدر میشی میخوای ترکم کنی عزیزم؟؟؟اخه اشتباه من چیه بهم بگو؟؟؟

اینبار اینارو داشت با یه لحن غمگین میگفت اشک تو چشاش جمع شده بود دلم براش سوخت.

ولی تقصیر خودشه نباید اینقد زود خودشو وا میداد تا حالا اینجوری نشه

-:هههه....نه بابا ....من ازاولم گفتم رابطه ما به ازدواج ختم نمیشه نباید فک میکردی با پس انداختن یه توله سگ میتونی بامن ازدواج کنی بهتره این توله رو ببری برای بابات تا بدونه چه دختر افتاب مهتاب ندیده ای داره حالا هم گورتو گم کن تامن به کارم برسم....شاید همسرم ناراحت بشه که تو اینجاباشی....

بااین حرفش پانی یه نگاه دقیق به من انداخت یه خورده نگاه کرد بعدمیشد تعجب وتوچشاش دید

-:تو....تو.....آرمان نیستی؟؟؟

-:نه...این آواست همسرم وتنها عشق زندگیم فهمیدی حالا گورتو گم کن تا همینجا آبروتو جلو همه نبردم زود....

-:پشیمون میشی ازکارت محمدطاها این روز رو هرگز فراموش نکن ...

-:چطور ممکنه یه همچین روزی رو فراموش کنم من هیچ کدوم ازروزای رو که باعشقم میگذرونم رو فراموش نمیکنم....حالا هم برو.

پانی مارو ترک کرد گودزیلا به طرفم برگشت

-:هیچ کدوم ازکارا وحرفامو باور نکن اینکار هارو میکنم تا این سیریشو ازخودم جدا کنم حالا هم بیا بریم یه خورده برقصیم...

-:اما من رقص بلد نیستم...

-:چی؟؟؟؟بعیده یه دختر رقص بلد نباشه فک کنم رقص یکی ازدقدقه های یه دختر باشه...

-:تو درک نمیکنی جایی من نبودی که تنها فکرت این باشه که آیا امشب میتونی غذای گیر بیاری تا بخوری یا نه....

اینا رو با لحن غمگینی میگفتم دست خودم نبود حتی یادآوری اون دوران هم منو ناراحت میکرد تو اون دوران کل شخصیت من خورد شد

-:حالا نمیخواد خودتو به اون راه بزنی بیا بریم کاری نداره من کمکت میکنم برقصی بیا..

دستمو کشید ودنبال خودش برد به وسط سالن که رسیدیم اهنگ عوض شد ویه آهنگ آروم جای اون آهنگ شادوگرفت چراغای وسط خاموش شد دستمو کشید ومنو به خودش چسبوند اه این گودزیلا هم فک کرده این دست من کش تنبونه ای بابا فک کنم اخرشب بدون دست برم خونه...

منو خیلی نامحسوس بلند کرد وگذاشت روی پاهاش

-:یه دستتو بزار روی کمرم اون یکیشم روشونم زود باش....

کارهای رو که میگفت تک تک انجام دادم همراه اهنگ اروم ونرم حرکت کرد ومنم همراه خودش حرکت داد خودشو بیشتر بهم چسبوند آنگ اونقدر زیبا بود که به من احساس خوبی دست میداد سرمو بی اختیار گذاشتم رو سینه اش صدای قلبش بهم یه حس خاصی میداد نمیدونم چی بود یه حس خوب آرامش امنیت...

اه...فک کنم خل شدم بس که امشب این گودزیلا خل بازی دارآورد فک کنم به منم سرایت کرده

وقتی اهنگ تموم شد خودمو ازش جداکردم وازرو پاهاش پایین اومدم وقتی به کفشاش نگاه کردم جایی پاشنه های کفشم قشنگ روش مونده بود ای وای اگه بفهمه کفشاشو کثیف کردم پدرمو درمیاره...

-:بسیار عالی جناب تهرانی هم خودتون وهم همسرتون عالی میرقصید بهتون تبریک میگم همسر زیبایی گیرتون اومده...اما یه چیزی خیلی تعجب برانگیزه چرا کفشاتون خاکی شده انگار یه خانوم محترم با کفشای پاشنه بلندش روش ایستاده؟؟؟

اوه اوه اوضاع ناجوره وای حالا چیکار کنم؟؟؟چشامو پایین انداخته بودم وخدا خدا میکردم این گودزیلا مخش کاربده ویه جواب پیدا کنه....

-:هههههه....نه اونطور نیست که شما فک میکنید همسرم خیلی هم عالی میرقصه ولی خوب بخاطر شرایط خاصی که داره صلاح ندونستم بخواد برقصه ولی خوب دیگه شما خانومارو باید خوب بشناسید عاشق رقص هستن وخانونم منم مستثنی نیست بخاطر اصرار زیادش مجبور شدم قبول کنم ولی بازم جانب احتیاط ورعایت کردم وروی پای خودم بلندش کردم تا مشکلی پیش نیاد..

شرایط خاص؟؟؟چه شرایطی؟؟،نکنه من بیماری خاصی دارم خودم نمیدونم...وای خدا نکنه دارم میمیرم برا همین این گودزیلا منو آورده مهمونی تا آرزو به دل نمیرم...وای نه من هنوز جونم ازدواج نکردم عشق نشدم بچه ندارم وای مامان من ده تا بچه میخوام خدا اگه نذاری بمیرم ممنونت میشم قول میدم دختر خوبی بشم...

-:خانوم میلانی....یا بهتره بگم تهرانی...تبریک میگم....وهمچنین به تو محمدطاها جان خیلی زود دست بکار شدی نمیدونستم اینقد بچه دوست داری؟؟؟

چی بچه؟؟؟تبریک؟؟؟دست به کار؟؟؟این پیری چی میگه واسه خودش به سمت گودزیلا برگشتم تااون یه چیزی بگم که دیدم با لبخند داره بهم نگاه میکنم دستشو دور شونم انداخت ومنو به خودش چسبوند.

-:ممنونم جناب محتشم....بله من عاشق همسرم هستم پس قطعا عاشق بچه ای هم هستم که ازهمسرم داشته باشم...انش‌الله خدا به دختر شما هم بچه بده وشما رو خیلی زود پدر بزرگ کنه....

-:چی میگی پسرم ....دختر من هنوز ازدواجم نکرده چه برسه به بچه هنوز دومرحله ازتو عقب تره...همه که مثل تو زرنگ نیستن که راستیتش رو بخوای من همیشه فک میکردم تو از جنس زن متنفری هرگز فک نمیکردم ازدواج کنی ولی یه

جورایی بهت حق میدم کی میتونه ازیه همچین همسر زیبای بگذره خیلی خوش شانسی که یه همچین زن زیبای رو پیدا کردی...

-:گریه نکن قربونت برم بذار این اتفاق که باید خیلی وقت پیش میوفتاد زودتر بیوفته وتموم بشه ....ببین چی میگم ما مجبوریم باشه....گریه نکن عشقم دلمو با اشکات خون نکن نذار بعدها با عذاب ازاین روزا یاد کنیم باشه عزیزم؟؟؟

هرچقدر گریه کردم التاس کردم تقلا کردم افاقه کرد و اتفاقی که نباید میوفتاد افتاد تنها جمله ای که قبل ازاتمام کارش گفت این بود:ببخش منو عزیزم جبران میکنم.این اتفاق قشنگ ترین اتفاق عمرم بود تو برای من اولین وآخرینی.

به کنارم نگاه کردم خواب خواب بود اخه چرا این اتفاق افتاد چرا خدا به بدن برهنه ام نگاه کردم ملافه خونی شده بود مامان جونم منو ببخش منو ببخش نتونستم به قولم عمل کنم ولی دیدی که همه تلاشمو کردم اشکامو پاک کردم دیگه فایده ای نداشت ازجام بلند شدم تمام بدنم درد میکرد باید میرفتم دیگه نمیتونستم اینجا باشم دیگه امنیت نداشتم باید میرفتم مهم نبود کجا هرجا به غیر ازاینجا به اتاقم رفتم باید قبل ازاینکه ازخواب بیدار بشه ازاینجا برم یه ساک کوچیک پیدا کردم و یه خورده لباس و وسایل شخصیمو جمع کردم شناسنامه ام که هنوز سفید بود درصورتی که من دیگه اون آوای پاک نبودم با فکر به این موضوع تمام صحنه های دیشب یادم اومد پابه پای من گریه کرد اصلا خشن نبود با ملایمت بهم نزدیک شد نوازشم کرد بوسید هزاربهم گفت عاشقمه ولی من نباید باور کنم چون اون مست بود اشکامو پاک کردم باید یه خورده پول پیدا میکردم بدون پول یه روزم دوام نمیاوردم اروم به اتاقش رفتم وازکمد لباسشو درآورده خودم چندبار موقع شستن لباس دیده بودم که تو جیب لباساش پولاشو جا میذاره جیب همه رو گشتم حدسم درست بود تو جیب اکثرلباساش پول بود همین قد کافی بود باید قبل ازبیدار شدنش بیرون میرفتم نمیتونستم ریسک کنم وبازم دنبال پول بگردم

بیخیال دنیا هیچ وقت به من روی خوش نشون نداده من دیگه سرنوشتمو قبول کردم ازجام بلند شدم دیگه گرسنه نبودم ازبس غصه خوردم سیر سیر شدم بعدازتعویض لباسم خوابیدم

یک هفته ازاون روز میگذره روزا تکراری شدن تنها فرقش با قبل اینه که به جای

لباس پسرونه من لباس دخترونه میپوشم وکلفتی میکنم...خسته شدم ازاین زندگی خیلی خسته شدم گاهی روزا حتی این فکر که برای خودم دنبال کار بگردم تا بتونم ازدست این گودزیلا رها بشم فک کردم ولی حتی نمیدونم چه جوری دنبال کار بگردم الان دوروزه که گودزیلا خیلی عصبانیه نمیدونم چه اتفاقی افتاده حتی چند بار تو این دوروز اون تلفنای مشکوکشو شنیدم نمیدونم کی پشت خطه ولی میدونم که زنه وگودزیلا براش احترام خاصی قائله...یه حدسای هم زدم فک کنم منشاء عصبانیتش همون شخص مجهوله

الان ساعت 12شبه ولی خبری ازاون گودزیلا نیست دیگه کم کم خوابم برده بود که باصدای درسالن ازجا پریدم

-:هی...هههییی کجایی آوا بیا بیا اینجا کارت دارم ....امشب دیگه نمیذارم قسر در بری نمیتونم ...نباید بذارم....همش تقصیر بابای توء ...تقصیر اونه که من هیچ وقت یه خانواده واقعی نداشتم...من باید بتونم...آووا...هوی کجایی؟؟

همه اینا رو بالحن کشیده ای میگفت که نشون میداد مست کرده هیچی ازحرفاش رو نمیفهمیدم ولی دلم گواهی بد میداد چیکار کنم؟؟؟برم؟؟یا بمونم؟؟

صدای شکستن چیزی بلند شد سراسیمه به طرف صدا رفتم دیدم گودزیلا خورده به میز گلدون شکسته خودشم وسط اون همه خورده شیشه نشسته وداره گریه میکنه ....نگران شدم رفتم جلو ولی ای کاش به حسم گوش میدادم وهیچ وقت جلو نمیرفتم

جلوش زانو زدم

-:چی شده اقا ...چه اتفاقی افتاده زخمی شدی

-:نه...من باید بتونم کمکم کن بلندشم.

کمکش کردم خیلی سنگین بود به اتاقش رفتم وروی تخت نشوندمش خواستم ازاتاق خارج بشم که دستمو گرفت

-:کجا؟؟من هنوز باهات کار دارم همسر خوشگلم.

-:چی میگی دستمو ول کن میخوام برم.

همینجور تقلا میکردم تا دستمو آزاد کنم که دستمو کشیدپرت شدم روش با دوتا دستش کمرمو محکم گرفت

-:کجا عزیزم؟؟نمیخوای به شوهرت یه حالی بدی این همه وقت ازت استفاده ای

نکردم الان دیگه باید بهم یه حالی بدی؟؟اون شب اگه باهام راه میومدی دیگه مجبور نبودم الان به زور وارد عمل بشم ولی هنوزم دیر نشده باهام راه بیا تا که تو هم لذت ببری.....زود باش لباسامو دربیار منم لباسای تو رو درمیارم ما که عروسی نداشتیم تا شب زفاف داشته باشیم ولی عیب نداره امشب میشه شب اولمون..

-:چی میگی دیونه ولم کن من زن تو نیستم ولم کن تورو خدا تورو جون هرکی دوست داری ولم کن اصلا من ازاینجا میرم هیچی هم به عنوان حقوق نمیخوام بذار برم..

دیگه به گریه افتاده بودم ولی دست از تقلا بر نداشتم باید خودمو نجات میدادم وگرنه زیر قولی که به مامان داده بودم میزدم....خدایا خودت کمکم کن

ازروم بلند شد خدارو شکر فک کنم التماسام اثر کرد ولی کاملا دراشتباه بودم لباساشو درآورد اونقد تو شک بودم که حتی فکر فرارم به سرم نزد وقتی دیدم کامل لخت شده به خودم اومدم وخواستم فرار کنم که محکم ازکمرم گرفت ورو تخت خوابوندم

-:کجا....عزیزم بدقلقی نکن ببین لباسمو خودم دآوردم الان مال تورو هم در میارم باشه عشقم قول میدم به تو هم خوش بگذره ....گریه نکن دیگه من تحمل اشکاتو ندارم قربونت برم...

باصدای بلند گریه میکردم والتماسش میکردم ولی هیچ افاقه ای نداشت لباسامو به زور درآورده یابهتره بگم پاره کرد خودشم داشت باهام گریه میکرد اخه وقتی دلش به حالم میسوزه چرااینکارو میکنه... وای اگه امشب برام اتفاقی بیوفته منم مثل پانی دور میندازه

-:ممنونم....خوب ببخشید من دیگه باید برم همسرم خسته شده خستگی زیاد براش خوب نیست با اجازتون مهمونی خوبی بود...

-:ا...کجا تازه سر شبه اگه خانومت خستست میتونه تو اتاقای طبقه بالا استراحت کنه ....توهمه به مهمونی برسی من برات آخرشب سورپرایز دارم اونم یه سورپرایز خوشگل شاید به زیبای همسر تو نباشه ولی هرشبش چندمیلیونه خیلی خواهان داره ولی خوب دیگه من بخاطر روی ماه شما امشب برا شما رزروش کردم..

چی میگن اینا چی رو رزرو کردن....ای خاک توسرت گودزیلا با این فکرت اخه اینو دیگه ازکجات درآوردی من هنوز ازدواج نکردم چه برسه به اینکه حامله هم باشم ببین امشب بخت منو این گوریل کور کرد....

-:نه ممنون من قبلا اهل این چیزا نبودم حالا که دیگه با وجود همسر زیبا وبچه توی راهن عمرا...ولی ممنون ازمهمون نوازیتون شب خوش خدانگهدار...

دیگه نذاشت حرفی بزنه راه افتاد به سمت درخروجی سالن ومنم باخودش همراه کرد.

-:اه...چرا این کارو کردی اون اراجیف چی بود که بهم بافیتی من؟؟،حامله؟؟خدا نکنه ازتو حامله باشم...اصلا به چه حقی منو همسرخودت معرفی کردی شاید من میخواستم یه شوهر خوب براخودم اونجا پیدا کنم من غلط بکنم زن تو باشم اگه بخوام با یکی دیگه ازد..

باسیلی که به دهنم زد حرفمو نیمه تموم گذاشت

-:تو غلط میکنی بخوای زن کس دیگه ای بشی اونم با وجود من که شوهرتم...

-:نکنه واقعا دروغاتو باور کردی...

-:نه...خوب منظورم اینه که همه اونا فک میکنن تو همسر منی منم نمیذارم ابروی منو ببری فهمیدی؟؟درضمن تو تاآخر عمرت خدمتکار من میمونی بدبخت هیچ کس نمیاد توی بی ریختو بگیره مگر اینکه مغزش عیب داشته باشه یا کور باشه...

-:ولی آقایی محتشم که نظر دیگه ای داشت.

پوزخندی زد وبعد باصدای بلندی خندید:هههه...فک کردی بخاطر چی اون حرفا رو زد...ازت خوشش اومده یا واقعا فک کردی زیبای احمق باشی تا نتونسته باشی نگاهای هیزشو رو خودت حس کنی...اخه بدبخت امشب اگه با من نبودی که الان زیر خوابش بودی که..

دهنم ازاین حرفش بازموند زیرخواب؟؟وای خدای من این گودزیلا چی میگه...

-:حالا هم پاشو برو بگیر بکپ بذارم منم یه خورده استراحت کنم ازوقتی ازمهمونی اومدیم یه ریز داری زر میزنی مخمو خوردی...

بعدش به سمت اتاقش رفت...ولی من گشنم بود خوبه حامله بودم ها..هههههه...منم باورم شده ها دستمو روشکمم گذاشتم وآروم لمسش کردم لبهند تلخی رو لبم نشست حق با این گودزیلاست هیچ کس با من بدبخت ازدواج نمیکنه...حس مادر بودن باید حس قشنگی باشه ولی حیف که من نمیتونم هیچ وقت اون حسو درک کنم

ای وای تو این اوضاع که پس اندازمم داره تموم میشه هیچ کاری هم پیدا نکردم اخه کی به یه دختر بی سواد کار میده ولی باید حتما یه کاری پیدا کنم

بالاخره کار پیدا کردم تویه خونه بالاشهر پرستار یه پیرزنم که همه ی بچه هاش خارج ازکشور بودن زن خوبی بود خیلی مهربون بود خوشحال بودم ازاینکه ازش پرستاری میکردم دراصل اون به یه همدم نیاز داشت تا یه پرستار مهری جون صداش میزدم اوایل بیشتر حقوقم بخاطر رفت وآمدم خرج میشد وقتی این قضیه رو به مهری جون گفتم ازم خواست کلا با اون زندگی کنم اینجوری میتونم درآمدم رو پس انداز کنم خیلی خوب شدازاون روز تا حالا دارم با مهری جون زندگی میکنم

دوماه از زمانی که خونه گودزیلا رو ترک کردم خیلی بیحالم حس وحال زیادی ندارم درطول روز بیشتر خوابم بعضی وقتا نصف شب گشنم میشه

-:چی شده دخترم چند وقت اصلا حالت خوب نیست بهتره بری دکتر تا حالات خوب بشه تو که بیحالی منم بیحالم مادر به حرف منه مادر گوش بده هرچند من یه حدسایی زدم اما خدا کنه که حدسم اشتباه باشه....خدا خودش رحم کنه....

یه روز بس که حالم ناخوش بود دلم خیلی تنگ بود بامهری جون دردودل کردم الان همه رو ازسیر تاپیاز میدونه وخداوکیلی هم سنگ صبور خوبی هم برام بود

-:نه مهری جون خوب میشم....والا دکتر رفتن خرج اضافه ست...

-:مادرجون اگه حرف من برات مهمه این کار رو بکن ...

-:چشم مادر جون بعدا میرم....

-:نه مادر الان برو تاخیال منم راحت بشه منم دیگه کاری ندارم برو اون تلفن وبرام بیار برات ازدکتر نوبت بگیرم آشناست زودتر بری بیای الاف نشی.

وقتی به مطب رسیدم خیلی شلوغ بود بایدم شلوغ باشه بالاخره مطب یه دکتر معروف وکاربلده اما بخاطر توصبه مهری جون سریع رفتم داخل که باعث شد سروصدای خیلیا بلند بشه دکتر یه خانوم میانسال بود

-:سلام گلم بیا بشین اینجا بدونم مهری خانوم کی رو برام فرستاده اون پرستاری که خیلی تعریفشو میکرد چه جوری که دلشو برده بیا گلم...

-:سلام...مهری جون لطف داره...

نشستم روتخت تا معاینه کنه...بعد معاینه رفت سرجاش نشست منم خودمو مرتب کردم رفتم رو صندلی کنار میزش نشستم ازم درباره علائم بیماریم پرسید منم همه چیزو گفتم.

-:برات آزمایش نوشتم میتونی الان بری طبقه پایین بدی من زنگ میزنم تا کاراتو فوری انجام بدن هرچند من مطمئنم ولی اینجوری بهتره برو گلم...

بعد اینکه آزمایش دادم جوابشو دوباره برای دکتر بردم

جوابشو نگاه کرد کم کم چهرش خندون شد

-:تبریک میگم بهت دخترم حدسم درست بود داری مادر میشی؟؟؟اخه چطور تا حا لا نفهمیدی؟؟؟

انگار یه پارچ اب سرد روسرم ریختن این امکان نداره نه....نه....نمیتونم حامله باشم یعنی ....یعنی این بچه اون گودزیلاست وای خدا بدبخت شدم من هنوز شناسنامم سفیده امکان نداره....من این بچه رو نمیخوام....نمیخوام

باسیلی که به صورتم خورد به خودم اومدم

-:دخترم حالت خوبه؟؟؟چرا گریه میکنی تو که باید خوشحال باشی باید الان به شوهرت این خبر خوبو بدی نه که گریه کنی....نکنه از اون دسته دخترایی که میگی الان بچه نمیخوام عزیزم خدا حتما صلاح دونسته که الان بهت بچه داده ناشکری نکن...

اما دکتر نمیدونست اخه من که هنوز ازدواج نکردم این بچه یعنی بی ابرویی نه لطف ورحمت خدا وای خدا چرا آخه خیلیلا هزاران بار رابطه دارن ولی بچه دار نمیشن من فقط بایه شب رابطه خاک توسرم شد با فکری که تو سرم جرقه زد با التماس به دکتر نگاه کردم

-:خانوم دکتر تورو خدا نجاتم بدید من....من میخوام ....میخوام...

-:چی میخوایی دخترم بهم بگو.

-:من...من...

اشکام جاری شد اخه من چطور میتونستم اینکارو بکنم...ولی مجبور بودم به هرحال اون یه حروم زاده بود نباید پاشو تواین دنیای کثیف میذاشت یعنی من نمیذاشتم این بیگناه وارد این دنیا بشه خودمو قانع کردم اشکامو پاک کردم واینبار مصمم تر به دکتر نگاه کردم

-:خانوم دکتر من میخوام این بچه روسقط کنم تو رو خدا اینکارو برام بکنید

-:چی میگی دخترم چرا میخوای اینکارو بکنی؟؟شوهرت میدونه؟؟؟

-:مشکل همینجاست شوهری وجود نداره من هنوز ازدواج نکردم.

چهره دکتر عوض شد وبا نگاه بدی بهم نگاه کرد احساس حقارت میکردم

پوزخندی زد

-:مهری خانوم میدونه چه تحفه ای رو استخدام کرده؟؟؟پس بگو برای چی رنگت عوض شد تو که ازاین غلطا میکنی باید فکر اینجاشم میکردی واقعا که چه جامعه ای شده همین شماهاهستید که جامعه رو به فساد کشیدید برو بیرون زود ....کثافت کاریتو ببر جای دیگه پاک کنن کار من این نیست....اه باید به مهری خانوم بگم دیگه همچین کسایی رو به من معرفی نکنه ...

باورم نمیشد هنوز نیومده داره ابرومو ازبین میبره دیگه نتونستم تحمل کنم اشکامو پاک کردم واز اتاق خارج شدم.

-:اخه گناه من چیه؟؟؟مگه خودم خواستم؟؟؟دیدی مهری جون هنوز نیومده داره بی ابروم میکنه من نمیخوام این بی ابرویی رو نمیدونید امروز چی بهم گفت دکتر وقتی بهش گفتم ازدواج نکردم مگه من چقد ظرفیت دارم....بخدا منم ادمم ازبچگی کشیدم بسمه....بخدا بسمه...

ازوقتی ازمطب اومده بودم سرمو روپاهای مهری جون گذاشته بودم وداشتم یک ریز گریه میکردم اونم بدون حرف موهامو نوازش میکرد

-:اشکال نداره مادر بالاخره خدا اون بالاجای حق نشسته....حق تو رو هم ازدنیا

میگیره ولی مادر چطور دلت میاد این طفل معصومو ازبین ببری خودم کمکت میکنم بزرگش کنی خودم بهت عزت وابرو میدم من هستم نگران نباش ولی....اگه نخوایش هم بذار به دنیا بیاد بدش به من به فرزندخوندگی قبولش میکنم...اخه گناه این طفل معصوم چیه که حاصل یه رابطه زوریه ومادرش اونو نمیخواد ها....خوب فک کن خدا وقتی به یکی بچه میده مهرشم به دلش میندازه یعنی تو هیچ حسی بهش نداری ...ببین مادر همین بچه میشه مونست...تنها امیدت قول میدم بالاخره یکی پیدا میشه که تو رو باهمین بچه بخواد دستتو بذار رو شکمت ببین یکی داره اون تو نفس میکشه....میگذره...بالاخره میگذره این روزا تحمل کن من کنارتم....

-:وای مهری جون اگه من شما رو نداشتم تا الان مرده بودم...

-:خدانکنه....تو برام یه نعمتی .....وای وقتی تو دخترمی اونیم که تو راه نوه منه....آرزوم بود که نوه ام با من زندگی کنه ....فدای جفتتون بشم...

-:اما من هنوز مطمئن نیستم که بخوام نگهش دارم....

-:دخترم فدات شم حرف منو مادرو قبول کن من نمیذارم اب تو دل هیچ کدومتون تکون بخوره باشه گلم....اینکار رو بخاطر منه پیرزن میکنی؟؟؟

-:اره فداتون بشم.. باشه چشم هرچی شما بگید...

ازاون روز به بعد مادرجون برای کارای خونه خدمتکار گرفت خیلی هوامو داشت خیلی بدویار بودم ولی مهری جون تو یه سوت برام آماده میکرد واقعا درحقم لطف میکرد اگه مامانم زنده بود فک نکنم اینقد به فکرم میبود که مهری جون به فکرم بود شکمم روز به روز بزرگتر میشد و وابستگی من بهش بیشتر...

واقعا از مهری جون ممنون بودم که نذاشت حماقت کنم درسته ناخواسته بود ولی برای منی که کسی رو نداشتم تنها امیدم بود مهری جون با پول یه اسم به عنوان شوهر آورد که بعدها برام مشکلی پیش نیاد صاحب اون اسم سالها بود که فوت کرده بود ومن بیوه بودم مثلا

الان7ماهم بود به طور عجیبی سنگین شده بودم وشکمم بزرگ بود مهری جون عقیده داشت بهتره سونو ندم وهرچی خدا بهم داد رو قبول کنم دوست داشتم بچه ام پسر باشه تا مثل من بعدها بدبخت نشه تو این دنیای کثیف....مهری جون

میگفت چون بچم ماش‌الله درشته برا همین شکمم خیلی بزرگ شده وجای نگرانی نیست فقط نگران من بود که زایمان سختی خواهم داشت

امروز ازصبح حالم گرفته بود یاد مامان بابام افتادم داشتم باخودم گذشته رو مرور میکردم همه رو مرور کردم تا رسیدم به گودزیلا وخاطراتش.....

بازم ازبه یادآوردن اون شب نحس تمام بدنم لرزید همین موقع بچه یه لگد زد دردم گرفت اما حتی این دردم برام لذت بخش بود تنها چیزی که ازاون شب برام مونده همین بچه ست درسته تو زمان خوبی شکل نگرفته اما بچه مه یه تیکه ازوجودمه تنها امید زندگیم حداقل میدونم تنها نخواهم بود قصد ندارم دیگه ازدواج کنم پس تنها شانسمه برا مادر شدن ومن هرگز این شانس واز دست نمیدم...

امروز اصلا به مهری جون سر نزدم زیاد نمیذاره بهش سر بزنم چون اتاقش طبقه با لاست هروقت خواستم اون میاد پایین میگه خطرناکه پله ها برای من ولی خوب دوست دارم امروز من بهش سر بزنم چیزی نمیشه با این فکر ازاتاقم خارج میشم تا به اتاق مهری جون برم خدمتکار درحال تمیز کردن کف سالن هستن متوجه من نمیشن به سمت پله هامیرم وازش با احتیاط بالا میرم پله هشتم هستم که ستاره جون(خدمتکار)صدام میزنه

-:آوا خانوم ...خدامرگم بده تکون نخورید تا من بیام وای اگه مهری خانوم بفهمه منو میکشه اخه چرا میرید بالا با این حالتون من تازه پله هارو تمیز کردم نم داره هنوز خطرناکه...خدای نکرده لیز میخورید...

-:بابا ستاره جون چیزی نمیشه نترسید بابا مگه میخوام ازکوه بالا برم همش 10تا پله ست چیزی نمیشه...ببینیدشما به کارتون برسید همش 2تادیگه مو....

حرفم باصدای جیقم نیمه تموم موند نمیدونم چی شد پاهام رو پله نهم سرخورد ومن نتونستم خودمو نگه دارم وبه عقب پرت شدم چندتا پله ای که بالا اومده بودم رو سر خوردم

اخرین صدایی که شنیدم صدای جیغ ستاره جون بعدش درد شدیدی که تو شکمم حس کردم وتاریکی....

(سوم شخص)

حالش خیلی بد بود اصلا نمیتونست ریگه ادامه بده الان 7ماه وده روز بود که داشت دنبالش میگشت ولی گشتنش بی فایده بود اصلا باورش نمیشد که با اون کار احمقانش ازدستش داده همش مقصر مادرش بودکه تحریکش کرد ...اما خودشم بی تقصیر نبود داشت دیوانه میشد درسته اون شب همراهیش نکرد ولی نمیتونست منکر لذتی بشه که اون شب تجربه کرده بود حالا که میدونست حالا کام لا آوا زنش بود نمیتونست دوریشو تحمل کنه به خودش وخدای خودش قول داد حتی اگه شده تا اخر عمر دنبال تنها عشق زندگیش بگرده وتا پیدا نکرده دست ازتلا ش برنداره

امروز ازصبح دلشوره خاصی داشت انگار قرار بود اتفاق بدی بیوفته خیلی بی قرار بود کسیم نبود تا آرومش کنه ارامش زندگیش کنارش نبود

#پارت53

خیلی دلشوره داشت اصلا نمیدونست چیکار کنه وای نکنه برای آوا اتفاقی بیوفته تلفنو برداشت وزنگ زد به افرادش؟؟؟؟

-:سلام رئیس امرتون؟؟؟

-:خبری نشد؟؟

-:نه قربان من هرجایی رو که فکرشو بکنید گشتم ولی اثری ازایشون نیست..

-:میگم....میگم...میشه امروز همه بیمارستانارو بگردید یه حسی بهم میگه میتونیم اونجا پیداش کنیم...

-:اما قربان ما که قبلا اینجاهارو گشتیم...خیلی طول میکشه همه بیمارستانارو بگردیدم افرادمون کمه برا این تعداد بیمارستان...

فکری با خودش کرد اگه خودشم میگشت میتونست یه گوشه ازکارو بگیره

-:خوب منم کمک میکنم بیمارستانای پایین شهرومن میگردم...

-:خیلی خوب میشه قربان چشم...خداحافظ

-:خداحافظ...

آوا)

چشامو آروم باز کردم خیلی درد داشتم چندبار پلک زدم تا دیدم واضح بشه فهمیدم که تو بیمارستانم چرا من بیمارستانم چه اتفاقی افتاده....

وقتی پله ها...افتادن...صدای جیغ...درد....وتاریکی رو یادم اومد تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده وای خدا بچه.....دستمو رو شکمم گذاشتم خالی بود وای خدا ...نه.. .نه....اینبار دیگه دوام نمیارم چرا آخه....چرا من؟؟؟وقتی قرار نبود به این دنیا بیاد چرا بهم دادیش چرا؟؟؟

بلند دادمیزدم چرا وگریه میکردم خیلی حالم بد بود ازیه طرف درد وازطرف دیگه ازدست دادن بچه م اخه چرا من؟؟؟

-:آروم عزیزم چی شده...آروم باش چی چرا؟؟؟

خانوم پرستار بود که سعی داشت آرومم کنه خیلی دردناک بود

-:بچه ام...بچه ام....چرا باید برای من این اتفاق بیوفته اخه چرا؟؟؟

-:عزیزم چرا گریه میکنی حال بچه هات خوبه فقط الان بخاطر اینکه زود به دنیا اومدن تو شیشه ان.....تا یه ماه دیگه میتونی دخترای نازتو ببینی...

چی؟؟؟بچه ها این خانوم چی میگه شاید اشتباه گرفته من فقط یکی حامله بودم...حتما اشتباه گرفته..

-:چی میگی پرستار من دوقلو باردار نبودم اشتباه گرفتی...

-:نه خانوم جان....ماشالله هزار الله اکبر فرشته هات دوتان دوتا دختر ناز الهی فداشون بشم چشاشون رنگی...سفید دماغای خوشگل باید خودت ببینی آوا خانوم ....فدای هرسه تا تون بشم مادر خدا بهتون رحم مهری خانوم خیلی نگرانتون بودن...

خدای من باورم نمیشه من دوقلو باردار بودم اونم دوتا دختر وای خدا ممنونتم تو برام دوتا همدم فرستادی خدایا شکرت که چیزیشون نشده ممنونتم....

-:آواجان حالت خوبه مادر؟؟؟

باصدای مهری جون ازفکر دراومدم...

-:اره مهری جون فقط یه خورده درد دارم که چیزی نیست....مهری جون بچه هام ح
الشون خوبه....

-:اره...الهی به فداشون برم من چقده ماهن...چقدخوشگلن انگار خدا برات دوتا
فرشته اسمونی فرستاده ...

دلم خیلی میخواست ببینمشون...

-:مهری جون دوست دارم ببینمشون...به دکتر بگید بزاره برم ببینمشون...

-:ولی مادر تو که هنوزخوب نشدی تازه دو روزه که عملت کردن خدا خیلی بهتون
رهم کرد....وای نمیدونی که چی شد؟؟؟....حالا ولش کن وقت زیاده بعدا میتونی
بفهمی فعلا بزار برم ببینم میتونم کاری کنم برات تا بتونی بچه هاتو ببینی؟؟؟...

بعد یه ساعت مهری جون برگشت وبا کمک یه پرستار منو به بخش نوزادان بردن ....

فرشته هامو دیدم واقعا فرشته بودن وقتی به این فک میکنم که میخواستم چه ب
لای سر طفل معصوم هام بیارم ازدرون آتیش میگیرم وخودمو تا آخر عمر مدیون
مهری جون میدونم که نذاشت اینکارو بکنم..

(محمدطاها)

خسته شدم الان ساعت یک شبه ازصبح تا حالا همه بیمارستانا رو گشتم افرادمم
همین طور ولی خبری نشده انگار حسم بهم دروغ گفته همون بهتره حداقل میدونم
براش اتفاقی نیوفتاده هنوز سه تا بیمارستان دیگه مونده میخوام به اونام سربزنم
وتموم...

دوتا ازبیمارستانارو دیدم فقط مونده همین یکی

-:ببخشید ....تو این چند وقته تا به امروز یه خانوم 21ساله رو نیوردن اینجا؟؟،

-:اسمشون؟؟؟وعلت آوردنشون به بیمارستان؟؟؟

-:علت آوردنشون رو نمیدونم اسمشم آ....

-:خانوم پرستار به دادمون برسید بیمارمون حامله ست ازپله ها افتاده خون ریزی داره...

-:باشه الان براتون برانکارد میفرستم فقط این خانوم کجاست؟؟؟

-:الان تو ماشینه جلو بیمارستان...

باشه...شما بفرمایید با اون برانکارد برید بیمارو بیارید منم دکترو صدا میزنم... .جناب آقای دکتر یزدانی به بخش اورژانس....جناب آقای دکتر یزدانی به بهش اور ژانس.....

واینستادم تا کارش تموم بشه خسته شده بودم ازدیشب تا حالا هم چیزی نخورده بودم برا همین یه خورده ضعف داشتم روی نزدیکترین نیمکت نشستم....سرمو بین دستام گرفتم... که سروصدایی ازته سالن اومد یه خانوم رو برانکارد بردن صورتش طرف دیوار بود ولی لباساش خونی بود وشکم بزرگش نشون ازحامله بودنش داشت یه زن میانسال ویه زن پیر هم دنبالش بودن که نزدیک من نشستن گویی پیرزنه خسته شده بود....

-:مهری خانوم من میرم پذیرش برای کارای بیمارستان....

-:وایستا....پول داری مگه همراهت...

-:ای وای نه....شما آوردید؟؟؟

-:نه مادر بس که هول کردم اصلا یادم رفت....حالا چیکار کنیم؟؟؟خدایا یه مردم باهامون نیست تا اینکار ها رو انجام بده....بچه م تلف میشه....چه خاکی تو سرم بگیرم....

میگن اگه به کسی کمک کنی یه روزی یه جایی جوابشو میگیری منم اون لحظه دلم خواست بهشون کمک کنم

-:مادر جان مشکلی پیش اومده؟؟؟؟ببخشید ول ناخواسته حرفاتونو شنیدم من کمکتون میکنم شما نگران نباشید شما هم جای مادر من....

-:الهی خیر ازجونیت ببینی پسرم....الهی هرچی میخوای خدا بهت بده...

بلند شدم ورفتم کارهای پذیرششم انجام دادم چون اسمشو نمیدونستم یولو

پرداخت کردم وبرای تکمیل پرونده همون زن میانسالو فرستادم...

#پارت57

برگشتم پیش همون پیرزنه تا ازنگرانی درش بیارم وقتی رسیدم داشت با دکتر حرف میزد

-:یعنی واقعا شمانمیدونستید دوقلو باردارن ایشون خیلی خطر کردید باید فورا عمل بشن.....خون ریزی دارن بچه ها هم نارسن هنوز باید توی شیشه باشن البته امیدوارم بتونم همشون رو نجات بدم....شما فقط باید دعا کنید...

-:تو رو خدا همه کار براشون بکنید نذارید شرمنده همسرش بشم...

-:راستی همسرشون کجا هستن باید اینجا باشن تا رضایتنامه رو برای عمل امضاء کنن...

با این حرف دکتر رنگ ازروی پیرزن پرید من من...میکرد مطمئن شدم مشکلی وجود داره این وسط نمیدونم این چه کاری بود کردم ولی کاری بود که ناخودآگاه خواستم انجام بدم وبهش احمقانه عمل کردم....

-:بنده همسر این خانوم هستم باید کجا رو امضاء کنم؟؟؟

توی چشای پیرزن پرازتعجب شد ولی چیزی نگفت

-:بفرمایید ازاین طرف تا من رضایت نامه رو بدم امضاء کنید ....ازاین طرف

همراه دکتر به پذیرش رفتم برگه ای رو جلوم گذاشت منم بدون خوندنش امضاءش کردم...

اون زنو به اتاق عمل بردن نتونستم بیخیال بشم وبرم خونه حالا که خودمو قاطی کردم بذار تا تهش باشم شاید بازم بهم نیاز باشه عمل خیلی طول کشید خیلی خسته بودم اون دوتا زن خیلی بیتابی میکردن همش زیرلب دعا میخوندن....منم دلم میخواست حال اون زن وبچه هاش خوب باشه بعد 8ساعت یه پرستار خارج شد که دستش یه پارچه سفید بود که بچه رو لاش پیچونده بود صدای گریه بچه کل راهرو رو برداشته بود ناخودآگاه ازجام بلند شدم وبهش نزدیک شدم

-:تبریک میگم آقا این ازاولین دخترتون خیلی نازه هزارماش‌الله...معلومه وقتی پدرومادرش 6ردوقشنگ باشن بچه هاشم قشنگ میشن الان دختر دومتون رو هم میارم ببینید...

با این حرف بچه رو بااحتیاط تو بغلم گذاشت وای خدای من خیلی ناز بود چشای رنگی....چشای عسلی داشت مثل فرشته ها بود با اون دستای سفیدوتپلش....گریه میکرد....نمیدونم چرا بهش یه حس خوب داشتم انگار بچه خودمه....خل شدم بس که تو نقشم فرو رفتم.

درهمین حین پرستار بایه بچه دیگه خارج شد....اون یکی رو تو بغل اون زن میانسال گذاشت هردو کپ هم بودن فقط چشم اون یکی سبزلجنی بود...دستمو با احتیاط تو جیب شلوارم کردم یه بسته تراول 5هزارتومنی بیرون آوردم دور سر بچه ها چرخوندم وبه پرستار دادمش به عنوان مژدگانی اینکارا اصلا دست خودم نبود نمیدونم چرا این کارهارو میکردم ولی ازکارهام راضی بودم پیشونی هردوتا بچه رو بوسیدم....بااین بوسه غرق لذت شدم...خدایا یعنی ممکنه منم ازآوام عشقم بچه دار بشم....این نهایته آرزومه....

دکتر ازاتاق خارج شد بچه رو به پیرزنه سپردم وبه سمت دکتر رفتم

-:ببخشید دکتر حال مادر بچه ها چطوره؟؟؟

-:خدارو شکر خطر رفع شد همسرتون خیلی قویه ....خدا خیلی دوستون داره که همسرو بچه هاتونو ازدم مرگ برگردوند...

-:ممنونم دکتر خسته نباشید...

مهر بچه ها خیلی به دلم نشسته بود کارا تموم شده بود ولی دلم نمیومد برگردم خونه بالاخره برای اینکه زیاد ضایع بازی نشه با خداحافظی از اون دوتا زن ونگاه کردن وبوسیدن بچه ها ازپشت شیشه بخش نوزادان به خونه خودم برگشتم خانوم بزرگ الان8ماهی میشه رفته آلمان پیش پسراش ونیست... اون هنوز ازهیچی خبر نداره وقصدم ندارم که بهش اطلاع بدم...

بذار تو خیال خودش باشه

تو این دوروزخیلی بی قرار بودم ازطرفی نتونستم آوا رو پیدا کنم وازطرفی دلم خیلی برای بچه ها تنگ شده بود تصمیم گرفتم حداقل برم بچه هارو ببینم تا یه مقدار دلم آروم بگیره

با این تصمیم به همون بیمارستان رفتم مستقیم به بخش نوزادان رفتم

-:ببخشید خانوم پرستار امدم بچه هامو ببینم...

-:بچه هاتون؟؟؟

-:بله همونا که دوروز پیش آوردن وگذاشتنشون تو شیشه هفت ماه به دنیا اومدن دوتا دختر..

-:اها....بفرمایید الان بهتون نشون میدم....راستی همسرتون امروز به هوش اومدن....وبعد معاینه مرخص میشن...ازاین طرف بهتره این لباسارو بپوشید..

لباسارو پوشیدم وبه داخل رفتم تا چشمم بهشون افتاد دلتنگیم نه تنها برطرف نشد بلکه بیشترم شد..

#پارت59

خیلی دوست داشتنی بودن هردو خواب بودن وتوی خواب دستاوپاهاشونو تکون میدادن

-:الهی بابا فداتون بشه....فینگلیای من...عزیزای من...

بعدیه ربع هزبخش خارج شدم شماره اتاق مادر بچه هارو ازهمون پرستار پرسیدم تو چشاش میشد تعجب وخوند ولی بالاخره گفت که تو اتاق213هستش

میخواستم برم یه سر بهشون بزنم چیزی کمو کسر نداشته باشن ناخودآگاه احساس مسئولیت میکردم بانزدیک شدن به اتاق نمیدونم چرا ضربان قلبم تندشده بود یه بی قراری خاصی داشتم... تمام وجودم میلرزید واین دست خودم نبود بالا خره به اتاق رسیدم دستوم رو دستگیره گذاشتم ولی برای بازکردنش تردید داشتم اصلا درک نمیکردم این حالتمو بالاخره دلو زدم به دریا ودرو باز کردم هرسه زن تو اتاق بودن باصدای در سرهرسه به سمت در برگشت به چهره تک تکشون نگاه کردم اول پیرزنه رو تنها مبل اتاق نشسته بود بعد اون زن میانسال کنار تخت ایستاده بودو.....

خدایا باورم نمیشه یعنی دارم خواب میبینم این امکان نداره اخه....اخه....اون اینجا....یعنی چی؟؟؟

چشای اونم گرد شده بود....داشت با تعجب بهم نگاه میکرد....یعنی چی؟؟؟

چرا روی تخت بیمار خوابیده....یعنی...یعنی...اون مادر اون بچه هاست....چطور ممکنه....اخه...چطور تونست بهم خیانت کنه زن من؟؟؟عشق من؟؟؟ناموس من؟؟؟با یه مرد دیگه بوده که الان بچه داره؟؟؟با این فکر خونم به جوش اومد به

سمتش یورش بردم واولین سیلی رو تو گوشش خوابوندم...

(آوا)

دستمو جای سیلی گذاشتم....تازه تونستم ازشوک دربیام ازشوک دیدنش اخه چطور ممکنه اون اینجا باشه....این غیرممکنه هنوز سیلی اولشو درک نکرده بودم که سیلی دومو خوردم...

-:تویی آشغال تویی هرزه چطور تونستی؟؟؟آخه چطور تونستی بهم خیانت کنی؟؟؟اون بچه ها توله کدوم نمک به حرومیه ؟؟؟اون حرومزاده ها توله کیه؟؟؟با توام چرا لال شدی جواب منو بده؟؟،

چی؟؟؟یعنی اون فک میکرد اون بچه ها مال کسه دیگست....درسته حرومزاده بودن ولی بچه های خود کثافتش بودن چشام پر اشک شد هم ازسوزش سیلی های که خورده بودم هم ازسوزش قلبم وهم ازتحقیری که شدم تا خواستم جوابی بهش بدم صدای سیلی تو اتاق پیچید

اینبار صورت من پذیرای اون سیلی نبود بلکه صورت اون نامرد بود...

مهری جون بود که اون سیلی رو بهش زده بود....دلم خنک شد...افرین مهری جون....هنوز تو شک بود که مهری جون سیلی بعدی رو بهش زد ازیقه اش محکم گرفت

-:اره حرومزاده ان ولی توله های کسی نیستن جز خودت....تو که خودت خرابی فک نکن همه مثل تو هستن نه خیر من تا حالا کسی رو به مظلومی وپاکی آوا ندیدم....اون تویی که خیانت کاری تو درامانت خیانت کردی آوا امانت مادر پدرش بود دست تو اون دختر مظلوم بهت اعتماد کرد وپاشو گذاشت تو خونه ی تویی پست فطرت...تف به غیرتت نامرد پست فطرت...

بهت رو میشد تو چشای اون پست فطرت دید باورش نمیشد بدون حرفی به سمت من برگشت بهم نزدیک ترشد که من ازترس خودمو عقبتر کشیدم ودستمو حایل صورتم کردم مبادا ناغافل یه سیلی دیگه بخورم هرچی منتظر موندم خبری نشد

دستمو آروم پایین آوردم وبهش نگاه کردم...

با چشمای ناباور داشت نگاهم میکرد

-:این...این حقیقت داره آوا؟؟؟اون بچه ها مال منه؟؟

-:اره اره اره.....مال خود عوضیته اون حروم ز....

با دستی که جلوی دهنم قرار گرفت خفه شدم

-:نه عشقم....نه فدات بشم....دیگه هیچ وقت بهشون نگو حروم زاده باشه؟؟؟اخه من چه جوری بگم اخه تویی نامرد زن منی زنی که الان10ساله اسمش تو شناسنامه....اون بچه ها ازهر حلالی هم حلال ترن....اونا...وای خدایا شکرت....یعنی باورم بشه؟؟؟من به آرزوم رسیدم یعنی؟؟؟

باورم نمیشد داره اشک میریزه....من زنش بودم اونم 10سال اخه چطور ممکنه؟؟؟

چطور میتونستم حرفاشو باور کنم....اخه چطور ممکنه؟؟؟من 10ساله زن این گودزیلام وخودم خبر ندارم؟؟

-:داری دروغ میگی؟؟؟...اصلا...اصلا...کو مدرکت...چه جوری میخوای حرفتو ثابت کنی؟؟؟

-:مدرک میخوای باشه....بیا ببین اینم مدرک...

شناسنامه ای رو جلوم گرفت بهش نگاه کردم شناسنامه خودش بود زد صفحه بعد جایی که مشخصات همسرو درج میکردن....چشام ازاین گشادتر نمیشد...این واقعا اسم من بود...اخه چطور ممکنه...

-:چیه باورت نمیشه؟؟؟ولی بهتره بشه...چون حقیقت داره...حالاهم خودتو جمع وجور کن بسه دیگه هرچی رفتی خوشگذرونی حالا دیگه باید برگردی خونه خودت...

-:من باتو هیچ جا نمیام....برام مهم نیست تو شوهرم هستی یانه؟؟؟مهم اینه که من قبولت ندارم...حالاهم برو وتنهام بذار دست ازسر من وزندگیم بردار...

قیافش برزخی شده بود خیلی وحشتناک شده بود

-:باشه...نیا هرغلطی خواستی بکن ولی....ولی من بچه هامو باخودم میبرم نمیذارم دست تو باشه...حالا خود دانی میخوای بیا نمیخوای نیا...

-:یعنی چی این حرف....تو....تو نمیتونی اینکارو بکنی....من بچه هامو بهت نمیدم اصلا اونا بچه های تو نیستن

-:ا...پس مال کین؟؟؟نکنه ازباد هوا باردار شدی نکنه اون شبو یادت رفته؟؟؟باید برات یادآوری کنم که چه اتفاقی بین ما افتاد؟؟

ازشرم سرخ شدم خیلی بی حیا بود که جلوی مهری جون اینا داره بهم این حرفا رو بهم میزنه هرچی بهش چشم غره میرفتم حالیش نمیشد انگار ازاین حال من خیلی لذت میبرد ای خدا چرا باز این گودزیلا پیداش شد اخه من چه گناهی کردم که باید زن این گودزیلا باشم خدایا کی ازدستش راحت میشم....

-:بهت تا وقتی که دکتر مرخصت کنه مهلت میدم یا با من بیا وبچه هاتو داشته باش یا برو وبچه هاتو فراموش کن....من هیچ اجباری برات نمیذارم خودت هرجور دوست داری...خوددانی.

مردیکه خر همچین میگه انتخاب با خودته انگار چه راه های جلوی پام گذاشته اخه من چطور میتونم ازپاره های تنم بگذرم

دکتر منو معاینه کرد وگفت که میتونم برگردم خونم هم خوشحال بودم چون ازبیمارستان متنفر بودم وبهتر که میتونستم ازاین قفس آزاد بشم وهم ناراحت بودم چون نمیتونستم بچه هامو رها کنم وهیچ راهی نداشتم جز اینکه بازم با این گودزیلا برم خونش...

اما من اگه اینو مجبور نکنم خودش منو ول کنه وبچه هارو هم بهم بده آوا نیستم اینبار دیگه مظلوم نمیمونم زندگی رو براش جهنم میکنم منتظر باش گودزیلا قبرتو با دستای خودت کندی...هههههه

(محمدطاها)

هههه....خوب آوا خانوم ببینم چه جوری میخوای منو ول کنی....اینبار نمیذارم هیچ کس تو رو ازم بگیر....

ازاون موقع که دکتر رفته تو اتاق اومدم بیرون به افرادم زنگ زدم تا دست از جست وجو بردارن وهمچنین تمام یتیم خونه های شهرو غذا بده تا نظرمم ادا کرده باشم....خدایا قربون کرمت برم اصلا هزجایی که باورم نمیشد بهم برش گردوندی....چاکرتم خداجونم....

وقتی به این فک میکنم که اون دوقلوهای ناز مال خودمه ومن پدرشونم نمیتونم 7وشحالیمو کنترل کنم چندبار بهشون سر زدم بهترین امکاناتو براشون مهیا کردم گفتن که میتونم یه ماه دیگه عزیزای دلمو ببرم خونه ازالان دارم برا جشنی که میخوام براشون بگیرم برنامه ریزی میکنم دوست دارم خودم براشون اسم انتخاب کنم....تو پوست خودم نمیگنجم عزیزم....آوای من....تنها عشق زندگیم داره دوباره به خونم برمیگرده ولی این بار یه فرق بزرگ داره به عنوان همسر من ومادر بچه هام به اون خونه قدم میزاره

یه لبخند رو لبام نقش بست ولی نمیتونستم دلیل اون برقی رو که تو چشمای آوا دیدم رو درک کنم...

من این شیطونو میشناسم....حتما یه نقشه ای برام کشیده خدا به دادم برسه ولی مهم نیست اون حق داره هرتنبیهی که دوست داره مند بکنه کاملا بهش حق میدم کاری که من باهاش کردم کم ازتجاوز نداره هنوز که هنوزه یاداشکاش میوفتم دلم خون میشه....

-:منم باهات میام ولی یه شرط دارم؟؟؟

-:چه شرطی؟؟؟

-:اینکه من به عنوان همون خدمتکار میام تو خونت نه همسر تو پس هیچ حقی درقبال من نداری؟؟؟

-:این یعنی دیگه چی؟؟؟

-:یعنی اینکه ما مثل زنو شوهرای عادی نمیتونیم زندگی کنیم....درضمن باید

حقوقم رو هم زیاد کنی؟؟؟

-:حقوق زیاد میخوای چیکار هرچی که بخوای من برای تو وبچه هام آماده میکنم دیگه چه نگرانی داری؟؟؟

-:باشه....ولی اگه ازت رفتاری ببینم که سعی کنی منو تحریک کنی دیگه قردادی وجود نخواهد داشت.

-:قبوله...

-:قبوله...الانم آماده شو تا من کارای مرخصیت رو انجام بدم تو این فاصله هم میتونی از این دوتا زن خداحافظی کنی زود باش...

چشم غره ای بهم رفت منم بیخیال به پذیرش رفتم ویه بار دیگه بچه هام سرزدم...

من ازدیدن این دوتا فرشته سیر نمیشم... یعنی کی این یک ماه تموم میشه تا من بتونم فرشته هامو ازاین شیشه رها کنم...وقتی به این فکر میکنم که چطور این دورانو گزرونده تمام وجودمو غم میگیره باید ازش درمورد این چند وقت ازش بپرسم دوست دارم همه چیزو بدونم....

میخوام عاشق خودم کنمش میخوام زندگیشو براش بهشت کنم هرچی تا حالا سختی کشیده بسشه... من اون عمویی عوضیشو حالشو میگیره آشغال با اینکه میدونست آوا زن منه میخواست برا پسر آشغال تر ازخودش بگیردش....دنیا رو براشون جهنم میکنم همون جور که دنیای آوای منو خراب کردن کاری کردن که ازبچگی سختی بکشه وکار اون زنیکه آشغالشو بکنه اخه مگه اونا انسان هستن...حالم ازشون بهم میخوره

اما ازاین به بعدش مهمه که قراره دنیا رو براش به بهشت تبدیل کنم اما برام خیلی جای تعجب داره که چطور اینقد راحت قبول کرد حتی یه ذره هم به حرفم شک نکرد این یعنی چی؟؟؟

دوتا احتمال بیشتر نداره اول اینکه منو دوست داشته باشه که محاله ممکنه ودوم اینکه یه کاسه ای زیر نیم کاسست حتما همینه....اما هنوز منو نشناخته من امکان نداره بذارم یه بار دیگه هم ازم دور بشه

من برای روزی که بتونم هرسه تاشونو کنارم داشته باشم ازالان دارم بال بال میزنم ویه حسی بهم میگه راه سختی درپیش دارم ولی وقتی به اخرش فک میکنم تمام

مشکلاتو حاضرم به جون بخرم

کارای مرخصیشو انجام دادم ورفتم به اتاقش

-:حاضری باید بریم...

-:اره...بریم...

چون تازه عمل کرده بود راه رفتن براش سخت بودمیدیم چقد به سختی هرقدمشو برمی داشت دستش روی شکمش بود حتما جای بخیه ها درد میکرد رفتم نزدیک کمرشو گرفتم تا بهش کمک کنم ولی پسم زد منم دیگه کاری بهش نگرفتم ازاتاق خارج شدم وبه سمت خروجی قدم برداشتم حالا دیگه دست منو پس میزنه میدونم چیکار کنم ازاین به بعد...خوبیم بهش نیومده

ازبیمارستان خارج شدم وسوار ماشین شدم منتظرش موندم تا خانوم سوار بشه راه بیوفتیم...

چند دقیقه گذشت ولی خبری ازش نشد حوصله مو سر برده بود با اعصبانیت ازماشین پایین شدم

به به....خانوم ببین نشسته روپله های بیمارستان نزدیکتر رفتم خم شده بود ودستش رو شکمش بود

-:اخه الاغ تو که درد داری غلط میکنی نمیذاری کمکت کنم من حوصله ندارم دوباره جنازه بشی مجبور بشم بیارمت اینجا بهتره بلند بشی یا اگه نمیتونی خفه شی بذاری من یه کاری بکنم..

این حرفا ازته دلم نبود ولی چیکار کنم بد جور غورومو شکونده بود باید تنبیه میشد....اه....یادم رفته این چندوقتو انگاری وقتی که برای دیدنش بال بال میزدم وحاضر بودم کتکم بزنه ولی کنارم باشه ....

اشک توی چشاش جمع شده بود حالا یادلیلش حرفای من بود یادرد بیش ازحدش مهم این بود که من طاقت دیدن اشکاشو ندارم

پوفی کشیدم وبه سمتش رفتم یه دستمو پشت کمرش اون یکی رو زیر زانو هاش گذاشتم هینی کشید وناخودآگاه دستشو پشت گردنم قلاب کرد ازحسی که هزدستاش بهم وارد میکرد غرق لذت شدم

به زحمت درجلو روبازکردم اروم گذاشتمش رو صندلی جلو کمربندشو براش بستم

-:نمیخوام خودم بلدم ببندم

-:حرف نباشه...امروز به حدکافی حرف زدی درضمن خیالات برت نداره اینا رو بخاطر این انجام میدم که زود باید خوب بشی تا بتونی به بچه های من شیر بدی من بچه ضعیف نمیخوام اینو یادت باشه تا حالا هرچقدر سهل انگاری کردی کافیه ببین اصلا بهشون نرسیدی که الان مجبورا تو شیشه باشن ولی هزاین به بعد ازاین خبرا نیست من پول مفت ندارم که به کسی بدم تو هم باید هم بهم کرایه خونه بدی هم پول غذاتو وهرچیزی که تو اون خونه استفاده میکنی اینو یادت باشه...

با خشم بهم نگاه میکرد برای من این لذت بخش بود که تونستم هرسشو دربیارم

ماشینو دور زدم وسرجام نشستم وپیش به سوی زندگی عادی

ماشینو تا پارکینگ پارک کردم

-:خوب به خونه خوش اومدی....

چیزی نگفت وازماشین پایین شد به سمت دروردی سالن رفتم آوا هم اروم ازپشتم میومد تا من درسالن رو بازکردم اونم بهم رسید کنار وایستادم تا اول آوا وارد بشه به داخل رفت مستقیم به سمت وسط سالن رفت ورویی اولین مبل نشست قشنگ میتونستم دونه های عرق روی پیشونیشو ببینم

(آوا)

ازیه طرف خوشحال بودم که دیگه سربار کسی نیستم ازیه طرفم ناراحت بودم

چون مهری جون آخرش باهام قهر کرد خیلی اصرار کرد باهاش برم واصلا سربارش نیستم ولی میدونم الان این حرف ومیزنه اخه یه حقوق بازنشستگی میتونست خرج 4نفرو بده مخصوصا دوتا بچه که خرج زیادی دارن اینجوری هم بچه ها ازحقشون محروم نمیشن وهم میتونن کنار پدرشون بزرگ بشن منم که کنارشونم درسته میخوام کاری کنم تا خوگودزیلا ولم کنه ولی خوب تا بچه ها ازآب وگل درنیومدن قصدندارم اینجا رو ترک کنم بزرگ کردن دوتا بچه به تنهایی خیلی سخته.

-:آوا بلند شو برو تو اتاقت استراحت کن....تا من زنگ بزنم ناهارو بیارن میتونی استراحت کنی...

وای نه پله....ازماشین تا اینجا رو با مکافات اومدم حالا ازپله ها چه جوری بالا برم ازطرفیم خسته بودم نیاز به استراحت داشتم باحسرت نگاهمو به پله ها انداختم داشتم قید راحت خوابیدن ومیزدم وخودمو قانع میکردم که رو همین مبل بخوابم که یهو خودمو روهوا حس کردم باتعجب به گودزیلا نگاه میکردم که صدای قهقهش بلند شد

-:چیه جوجه؟؟؟اخی الهی همچین باحسرت به پله ها نگاه میکنی که دلم برات سوخت ولی خانومی تو که بغل میخوای نیاز به ادا اصول نداره که به خودم بگو خودم نامردم اگه بغلت نکنم...

با این حرفش ازخشم نفسم بند اومد تقلا کردم تا ولم کنه ولی هرچی بیشتر تقلا میکردم بیشتر سفت میگرفتم تو بغلش..

بس که تقلا کرده بودم جای بخیم درد گرفته بود اخ ریزی گفتم گودزیلا چون بهم نزدیک بود راحت شنید

-:همش تقصیر خودته هزار بار بهت گفتم وقتی نمیتونی کاری رو انجام بدی پس الکی زور نزن ....ای وای خدا من ازدست تو دیوانه میشم

نمیدونم چرا یه دفعه ای شیطنتم گل کرد ومثل بچه ها لبامو جمع کردم ومظلوم نگاش کردم

-: چرا تهمت میزنی من به این مظلومی اخه من به تو چیکار دالم خودت ازاول دیفونه بودی پای من نذار ....

بدجنس نگام کرد که ازنگاش واقعا به خودم لرزیدم

منو به اتاق خودش برد وگذاشت رو تخت دونفرش همون تختی که شاهد تجاوزش به من بود من تا عمر دارم ازاین تخت متنفرم نمیتونم تحملش کنم به هیچ عنوان

منو گذاشت رو تخت وروم خم شد

-:فک کنم قرارمون یادت رفته؟؟؟یادت نیست قرار بود دلبری نکنی تا منم به حرفت گوش بدم؟؟؟ولی تو با این کارات بدجور خوردنی شدی....ای جووووونن...منم که گرسنه کیه که ازغذا به این لذیذی بدش بیاد...

خودشو بیشتر روم خم کرد ولباشو رو لبام گذاشت ازاین کارش رفتم تو هنگ این دیونه داره چیکار میکنه؟؟؟لبامو با آرامش میبوسید ومک میزد منم دروغ بود اگه بگم هوایی نشدم ولی خودمو کنترول کردم بعد یه گاز کوچیک ازلب پایینم ازروم بلند شد چشاش خمار خمار بودلبشو بالذت کرد تو دهنش ومزش کرد

-:دلم برای این طعم تنگ شده بود نامرد...

البته اینو خیلی آروم گفت وانتظار نداشت من بشنوم ولی همین حرف کافی بود تا دوباره هنگ کنم

محمدطاها

فوری ازاتاق خارج شدم میتونستم تضمین کنم اگه بیشتر تو اتاق میموندم چه اتفاقی میوفتاد نمیتونستم خودمو کنترل کنم اونم بعد این همه وقت دور بودن ازش من عاشقش بودم حسم باعث میشد حس نیازمم شدیدتر بشه خدا بهم رحم کنه اگه با این وضعیت پیش برم نمیدونم کارمون به کجا مرسه اما اینو باید یادم باشه که حالا حالا ها نمیتونم به داشتن یه رابطه فک کنم خیلی ضعیف شده دیگه اون هیکل ثابغو نداره باید خوب تقویتش کنم دیگه بسشه هرچقدر سختی کشیده

زنگ زدم تا برای ناهار جیگر بیارن خودم دوست ندارم ولی برای آوا ضروری بود

میز آشپزخونه رو آماده کردم تا نهارو بیارن چون رستورات یر خیابون زود غذا رو آوردن جگیرو هم روی میز چیدم رفتم تا آوا رو صدا بزنم در رو آروم باز کردم الهی اروم روی تخت خوابیده بود معلومه خیلی خسته بود که به این زودی خوابش عمیق شده فداش بشم عشقم دیگه نمیذارم عذاب بکشی فدات بشم هنوز نمیتونم باور کنم بالاخره پیداش کردم اونم با تو تا فرشته که مال منه اونشب براش دردناک بوده پس حالا حالاها نباید انتظار داشته باشم که فراموشش کنه

آروم دستمو گذاشتم رو گونش ونوازشش کردم عزیزم گونشو به دستم کشید دلم نمیومد بیدارش کنم ولی نمیتونست گرسنه بخوابه باید دارو هاشو هم مصرف میکرد

-:آوا...آوا خانوم ....پاشوناهارتو بخور بلند شو...

-:اوممم....من خوابم میا...

بازم خوابیدمیدونم خستست ولی چاره ای نیست نمیتونم کاریش بکنم اها...یه فکری به ذهنم رسید...

برای عملی کردنش دوباره به اشپزخونه برگشتم

آوا

اخیش رفتش....واقعا خسته بودم بازم گرفتم خوابیدم داشت دوباره خوابم سنگین میشد که

-:بلندشو دیگه تنبل ببین برات چی آوردم؟؟؟پاشو دیگه...

حس بلند شدنو نداشتم دستمو گرفت وبلند کرد آی خدا من کی ازدست این روانی راحت میشم رو خدا میدونه چشامو بادستم ماساژ دادم وچشامو باز کردم

اوه...خدای من چی میبینم این واقعا همون گودزیلاست؟؟؟یعنی باور کنم برام غذا آورده تا تو تخت غذا بخورم یعنی اینقد براش مهم شدم؟؟؟

ولی من که میدونم تمام اینکارا رو بخاطر این میکنه تا زودتر خوب شم تا بتونم به بچه هاش شیر بدم

یک ماه مثل برق وباد گذشت امروز قرار بود تا بچه هامو بیاره نذاشته تا الان هیچ اسمی براشون انتخاب کنم میگه میخواد یه جشن بزرگ بگیره وبرای بچه ها اسم انتخاب کنه حتی نمیذاره که من براشون اسم انتخاب کنم بس که خودخواه این گودزیلا خان...

منو نبرد بیمارستان هرچند من ازبیمارستان زیاد خوشم نمیاد الاناست که برسه درسته شرط گذاشته بودم به عنوان خدمتکار دوباره برگردم ولی ازفردای اون روز خدمتکار گرفته اوایل بهانش این بود که تو مریضی ولی حالا هم با اینکه حالم خوبه ولی بازم نمیذاره هیچ کاری انجام بدم میگه تو فقط به بچه هام برس همین کافیه همچین میگه بچه هام انگار من مادرشون نیستم وزن بابا شونم والا...

-:آوا...آوا کجای بیا بچه های گلمو آوردم الهی بابا به قربونشون بره

ازجام بلند شدم وبه سمت صدا رفتم الهی عزیزای من الهی قربونشون برم هردو رو بغل کرده بود یکیشونو ازش گرفتم که همون دختر اولم بود چون چشاش عسلی بود الهی...وای خدا چقدناز شدن الان ازاون باری که دیدمشون خیلی بهتر شدن بزرگترشدن

-:زود باش دکتر گفت باید زود بهشون شیر بدی تو که شیرتو خوردی دیگه نه؟؟؟

-:وای چقد من بگم ازشیر متنفرم؟؟؟

-:حرف نباشه برو بشین رو مبل تا به شهلا خانوم بگم برات شیر بیاره باید بخوری صبحانه تو که دیگه انش‌الله خوردی که؟؟؟

-:اره...اره...چقدتو حرف میزنی بده بچه هامو شیر بدم بهشون عزیزای مامانی رو الهی به قربونشون برم من.

اول دختر بزرگمو تو بغل گرفتم تا بهش شیر بدم خجالت میکشیدم بخوام جلوی این گودزیلا شیر بدم

-:میشه بری؟؟؟

-:چی؟؟؟برم؟؟اخه کجا؟؟برای چی؟؟

-:خوب...خوب...من خجالت میکشم...میخوام به بچه هاشیر بدم...بروتو اتاقت یه ساعت دیگه بیا

-:نخیرم....من میخوام شیر خوردن بچه هامو ببینم نمیرم....حالا هم زود باش بچه هام هلاک شدن من این حرفاکه خجالت میکشمو حالیم نیست زود باش...

-:اخه؟؟؟....ا...داری چیکار میکنی برو اونور به لباسم چیکار داری؟؟

-:تو که ناز میکنی س*ی*ن*تو به بهم خودم بهشون شیر میدم تو که ناز میکنی

-:برو عقب ببینم دوست ندارم تو بهم حتی دست بزنی چه برسه بخوای دست به س*ی*نم بزنی برو کنار میگم الان یکی میاد خجالت بکش ابرومو میبری

-:که ابروتو میبرم باشه اشکالی نداره خانوم بهم میرسیم...حالا هم تا مجبورم نکردی خودم وارد عمل بشم زود باش بهش شیر بده کمتر ناز کن.

میدونستم وقتی حرفی رو میزنه بهش عمل میکنه بعدشم اون پدربچه هام بود وبه گفته خودش شوهرم پس بخیال س*ی*نمو درآوردم واروم گذاشتم تو دهن دخترم وای وقتی اولین مک رو زد قلقلکم اومد تندی دراوردم ازدهن

-:ا....داری چیکار میکنی بذار تو دهنش بذار شیرشو بخوره...

-:خوب چیکار کنم خندم میگیره...قلقلکم میده

-:زود باش بچه رو هلاک کردی اشکال نداره عادت میکنی....

ناچار دوباره گذاشتم تو دهنش خودمو خیلی کنترل کردم تا دخترم اذیت نشه وقتی سرمو بلند کردم نگاهم به گودزیلا افتاد که با برق خاصی تو چشاش ویه لبخند رو لبش به شیر خوردن دخترمون نگاه میکرد اونقد محو لبخندش بودم که اصلا متوجه زمان نشدم

-:هوی...کجایی...بسه....خوابش برده...حالا به اون یکی دخترم شیر بده زود باش..ا...باز که داری به من نگاه میکنی که...

اه...بچه پرو همچین میگه به دخترم انگار دختر من نیست اصلا خوبه خودم به دنیا آوردمشون...

آروم دختر بزرگمو گذاشتم رو مبل واون یکی قلشو بغل گرفتم اینار اون یکی س* ی*نمو گذاشتم دهنش تا راحت شیربخوره...وقتی کامل شیرشو خورد وخوابید گذاشتم کنار اون یکیش ولباسمو مرتب کردم شهلا خانوم برام یه لیوان شیر گرم آورد با اکراه خوردمش مگه میتونستم نخورمش مثل عزرائیل وایستاده بود بالا سرم ومجبورم کرد تا تهشو بخورم....گودزیلای زور گو من خوشم نمیاد کسی بهم زور بگه

فردای اون روز گودزیلا یه مهمونی بزرگ گرفت ارایشگر آورد برام تا منو آماده کنه هرچقدر گفتم لازم نیست گفت مادر بچه های من باید عالی باشه باید ازهمه زنای مجلس سرتر باشه...اه...که چقد عصابمو بهم میریخت اینکاراش ولی ازحق نگذریم کار آرایشگره حرف نداشت عالی بود بعدش یه لباس شب آبی رنگ تنم کرد که فوق العاده بود بلند بود ساده اما خیلی خوش دوخت فقط استین نداشت وگرنه بقیه جاهاش خوب بود همراه باهاش یه کفش پاشنه بلند مشکی پوشیدم که قدمو بلندتر کرد وقتی خودمو تو آینه دیدم هرچی فوش که به گودزیلا داده بودمو پس گرفتم چون واقعا عالی بودم من نمیدونم اخه چطور میخواستم با اون سرو وضع تو مهمونی شرکت کنم واقعا اوضام خیلی بد بود بهتره بگم افتضاح بود الان تازه مثل آدم شدم ارایشم کامل بود ولی خیلی ملیح بود طوری که هیچ کس متوجه نمیشد من خیلی آرایش کردم این گودزیلا هم زرنگ بودها...هههه...خوب دیگه چون شوهر منه زرنگه دیگه پس چی فک کردید...هههه...منم خل شدم والا

-:خانوم جان...اقا گفتن دیگه با بچه ها بیاین پایین مهمونا اومدن زشته بیشتر ازاین تو مهمونی نباشید...

-:باشه....ولی من چطوری با این کفشای پاشنه بلند واین لباس با دوتا بچه ازاین همه پله پایین بیام؟؟؟

-:نه خانوم شما برید من بچه هارو میارم...

-:ممنونم شهلا جون...

-:خواهش دخترم کاری نمیکنم که وظیفه ست...

تندی ازکنارش رد شدم ویه بوس ابدار ازگونش گرفتم لامصب عجب رژ لبی بود با اون بوس ابداری که من کردم اصلا جاش نمونده بود مثل خانومای باوقار اروم

ازپله ها پایین رفتم سالن شلوغ شده بود اینو میشد ازسروصداهای که میومد فهمید وقتی به سالن رسیدم اولین نفری که متوجه من شد یه دختر جون بود با موهای طلایی وکلی آرایش ویه لباس زننده قرمز رنگم تنش بود با نفرت بهم نگاه میکرد وا من چیکار دارم به این اخه من که آزارم به مورچه هم نمیرسه دستی رو دور کمرم حس کردم ازبوی عطرش میتونستم حدس بزنم که این دستا مال کیه؟؟؟دست گودزیلا بود منو به خودش فشرد

-:امشب باید مثل دوتا عاشق رفتار کنیم چون اگه اینطور نباشه هنه فک میکنن این بچه هارو ازهوا گرفتیم...

اول منظورشونفهمیدم ولی با خنده های ریزش متوجه همه چیز شدم...ای بی تربیت خجالتم نمیکشه خوبه میدونه که این بچه ها ازچه رابطه ای به وجود اومدن همچین میخنده انگا اینا ازچه رابطه ای عاشقانه ای به وجود اومدن یه چشم غره توپ بهش رفتم ولی این پرو چی میفهمید...

باهم به سمت تک تک مهمونا رفتیم وگودزیلا مارو باهم اشنا میکرد جالب اینه که به همه وقتیمیخواست منو معرفی کنه اینجوری میگفت

-:اینم همسرخوشگل من آوا جان هستن...

پشت بندشم یه نگاه عاشقانه به من میانداخت عجب بازیگر ماهریه این کمرمم که اصلا ول نمیکرد انگار اگه ول میکرد یکی منو میدزدید یا اینکه من فرار میکردم هرچند برامنم زیاد بد نبود تو این اشنایی ها متوجه شدم اسم اون دختر قرمز پوش نگینه ودختر خاله این گودزیلا الحق که خیلی میخورد بهش دختر خاله این گودزیلا خودخواه باشه مثل خودش خودخواه وخود شیفته بود اصلا ازش خوشم نیومد

درهمین حین شهلا خانوم با بچه ها پایین اومد قبل ازمن گودزیلا با لبخند به طرفشون رفت ودختر بزرگم رو درآغوش گرفت منم اویکی قلشو تو بغلم گرفتم باهام به سمت گهواره های زیبای که دروسط سالن بود راه افتادیم بچه ها رو بااحتیاط درون اون گهواره ها گذاشتم وکنارشون ایستادیم موزیک با اشاره گودزیلا قطع شد ویه میکروفن رو به دستش دادن دستشو دورکمرم حلقه کرد ومنو به خودش چسبوند

-:ازهمه دوستانی که لطف کردن وبه مهمونی ما تشریف آوردن ممنونم این مهمونی به مناسبت تولد فرشته هامه وانتخاب اسم برای اونا....من واقعا ازداشتن این

فرشته ها وهمسر زیبام خوشحالم وبخاطر این فرشته ها بی نهایت از همسر عزیزم ممنونم...

درعین ناباوری گونه ام رو آروم بوسید وبانگاهی عاشقانه بهم خیره شد وآروم لب زد ازت ممنونم آوای من واقعا تعجب کرده بودم ازاین کارهاش اگه نمیشناختمش پیش خودم میگفتم واقعا عاشقمه ولی میدونستم که همه اینا نقشه ی اونه...

-:خوب حالا میخوام اسم این فرشته هارو اعلام کنم....من وهمسرم تصمیم گرفتیم که اسم دختر بزرگمون رو آیسا...واسم دختر کوچکترمون رو آیلین بذاریم..

همه دست زدن وتبریک گفتن بهمون ولی من هنوز تو شک بود اون ازکجا میدونست که من این اسمو دوست دارم وموقع به دنیا اومدنشون این اسما رو روشون گذاشتم واقعا که مثل جن میموند

(محمد طاها)

میتونستم تعجب وتو چشاش ببینم واین برام لذت بخش بود من این اسمو ازمهری خانوم شنیدم وازهمون روز اسم بچه هامو گذاشتم ولی این مدت جوری وانمود کردم که خودم به تنهای میخوام براشون اسم انتخاب کنم تا بتونم تو این شب این تعجب و توچشای نازش ببینم ولذت ببرم کیک بزرگی سفارش داده بودم که اسم دخترای نازمو روشون نوشته بودن کیک وآوردن بچه هارو بغل زدیم وپشت کیک قرار گرفتیم با لبخند شمع های روشو فوت کردیم وکلی عکس انداختیم بهترین شب زندگیم بود وبعدازسال ها تو خونه من هم مهمونی برگذارشده بود واین باعث تعجب دوستام بود که منو میشناختن هنگام فوت کردن شمع ها آرزو کردم که تا وقتی زنده ام این خوشی رو خدا ازم نگیره که تحملشو ندارم

بچه ها دست به دست تو جمع میگشتن تا همه بتونن خوب ببینتشون موزیک دوباره پخش شده بود وخدمتکارای که برای امشب گرفته بودم درحال بریدن کیک برای مهمونا بودن

-:عزیزم افتخار یه دور رقص وبه من میدی؟؟؟

آوا با مکث دستشو تو دستم گذاشت ولبخندی بهم زد دستشو کشیدم وبه پیست رقص بردمش به دیجی اشاره کردم تا اهنگ وبزاره با شروع اهنگ نرم تو بغلم گرفتمش وشروع به تکون خوردن کردم...

درسته هیچ عروسی نداشتیم ولی همه ازوجود همسرم خبر داشتن واون پانی احمق فک میکرد میتونه منو با داشتن همسر مال خودش کنه ولی ازنقشه من خبر نداشت وخودش بازنده بازی بود که راه انداخته بود....

آوا خیلی نرم تو بغلم حرکت میکرد ومن مست بوی عطرش بودم که با بوی بدنش مخلوط شده بود وعطر بینظری ساخته بود واین برای مست کردن من بس بود....کاش میتونستم تمام عشقمو بدون ترس ازدست دادنش نثارش کنم این همه سال ازدور دیدمش وشاهد بالندگیش بودم ومن احمق حتی یک بار هم شک نکردم که جاش پیش اون عموی حقه بازش خوب نیست وحق خیلی چیزا رو که کوچکترین حق یه ادمه رو ازش گرفتم ولی به خودمو خدای خودم قول دادم که تموم اون کمبودا رو براش به بهترین نحو جبران کنم...

با تموم شدن اهنگ خم شدم ولباشو اروم بوسیدم صدای جیغ وتشویق ازهر طرف بلند شد با لذت به صورت سرخ شده ازخجالتش نگاه کردم لبشو زیر دندون گرفته بود واین منو دوباره به هوس میانداخت برای دوباره بوسیدنش خم شدم وپیشونیشو عمیق بوسیدم

-:نکن اون لبارو اونجوری تو که دلت نمیخواد دوباره ازخجالت سرخ بشی ...

با این حرفم خیلی ناشیانه لبشو رها کرد که باعث شد لبخند عمیقی روی لبام بشینه من عاشق این دختری بودم که بی رحمانه زن شدنو با من تجربه کرد والان مادر بچه هام بود وهرگز نمیذاشتم اتفاقاتی که تو گذشته افتاده اونو ازمن بگیره من از فردای همون شب گذشته رو کنار گذاشتم ودست ازانتقامم برداشتم دیگه نمیخواستم با گرفتن انتقام اونو ازدست بدم حاضر بودم باهمه ی دنیا بجنگم تا بتونم اونو برای خودم داشته باشم حالا که خوشبختی رو باتمام وجودم لمس میکردم نمیخواستم دوباره به همون جهنمی که گذشته برام ساخته بود برگردم

آوا منو رها کرد وبه اشپزخونه رفت میدونستم خجالت میکشه منم سراغ دوستام رفتم

آوا به کمک خدمتکارا رفته بود ومن دوست نداشتم ملکه امشب من درگیر همچین کارهای پیش پا افتاده ای بشه به سمتش رفتم

-:کی بهت اجازه داده به خدمتکارا کمک کنی؟؟؟

-:خوب من به همین دلیل ازتو حقوق میگیرم واین کارمه قرارمون رو یادت رفته؟؟

دندونامو با هرس روی هم فشار دادم بازوشو گرفتم وبه سمت اتاق زیر راه پله بردمش همه مشغول خوشگذرونی بودن وکسی هواسش به ما نبود ومن دوست داشتم یه خورده بترسونمش تا کمتر جلوی من سر کشی کنه

بردمش داخل اتاق وچسبوندمش به دیوار

-:حالا میخوای ابرویی منو ببری؟؟؟نکنه یادت رفته من شوهرتم ...میخوای یادآواری کنم؟؟

پوزخندی زد واین منوجری تر کرد باید کاری میکردم تا یادبگیره با من نباید دربیوفته به پشت برگردونمش

-:داری چیکار میکنی؟؟؟ولم کن من باید برم کار دارم...ولم کن بهت میگم...

اما من به حرفاش توجهی نداشتم زیپ لباسشو باز کردم لباسش شل شد مدل لباس جوری بود که نیاز به سوتین نداشت خودش حالت س*ی*نه رو حفظ میکرد دوباره به سمت خودم برش گردوندم بازم مثل همیشه رفته بود تو شک ومن خوب میدونستم تو این حالت هیچ کاری نمیتونه انجام بده لباسو ازتنش درآوردم مطمئن بودم که هیچ کسی وارد این اتاق نمیشه چون ممنوعه...باخیال راحت لباسو تا کمرش درآوردم بدن سفیدش جلوم نمایان شدازوقتی بچه هارو به دنیا آورده بود س*ی*نه هاش بزرگتر شده بود وحالت گرد قشنگی داشت دلم ضعف رفت برای لمس اون س*ی*نه ها حالا که فک میکردم گستاخیش برای من خیلی هم بدنشده بود به این بهانه میتونستم یه ناخونکی بهش بزنم واونم هیچ حرفی نداشته باشه برای گفتن دستمو جلو بردم ونوازش گونه روی بدنش کشیدم تا رسیدم به س*ی *نه هاش اونارو تو مشتم گرفتم وفشار خفیفی بهش دادم اخماش خیلی کم تو هم رفت بهش چسبیدم ولبامو رو لباش گذاشتم خیس لباشو بوسیدم وروش زبون کشیدم رفتم پایین تر روی گردنشو بوسه های ریزی زدم جوری که میدونستم تحریک کننده ست وموفقم شدم اهی کشید که حس لذتی وصف ناپذیر به من داد گازی ازبالای س*ی*نه هاش گرفتم زبونمو روشون کشیدم با دستام بازوهاشو به دیوار محکم کرده بودم واجازه هرحرکتی رو ازش گرفته بودم واگه به خودشم میومد نمیتونست حرکتی انجام بده

-:اه....ولم که اشغال...داری چیکار میکنی؟؟؟اههه...ولم کن بذاره برم..

-:حرفی نباشه...بذار به کارم برسم کاری نکن تنبیهتو بیشتر کنم بذار کارم که تموم شد ولت میکنم

-:نه...اه...اه...ولم کن بذار...بر..

با لبام دهنشو بستم با خشونت به لباش بوسه میزدم وگازهای ریز ازلباش میگرفتم

لباشو ول کردم ودوباره به س*ی*نه هاش بوسه زدم گازی هزشون گرفتم یکی شون تو دهنم بود واون یکیش تو دستم اونی رو که تو دستم بود فشاری دادم که حس کردم دستم خیس شد وقتی به دستم نگاه کردم دیدم شیرش رو دستم جاری شده به چشماش نگاه کردم که دیدم خمار شده وداره بهم نگاه میکنم شیرو به بدنش مالیدم تا ازدستم پاک بشه هردو س*ی*نه شو تو دستم گرفتم ونوازششون میکردم لباشو با لبام قفل کردم تو حس خودم بودم که دربازشد...با چشمای گرد شده به سمت دربرگشتم شهلا خانوم بود که دروباز کرده بود وازترس وتعجب چشماش گرد شده بود

-:مگه اینجا تویلست که مثل گاو سرتو میندازی پایین میای داخل بعدشم مگه نگفتم کسی حق ورود به اینجا رو نداره ها؟؟؟

با دادم به خودش اومد زود روشو برگردوند

-:ببخشید...بب...ببخشید اقا به خدا...نمیخواستم بیام بچه ها بیتابی میکنن...خوب منم...منم هرچی گشتم نتونستم خانومو پیدا کنم...اون شد...که...

-:ساکت ...برو بیرون الان خانومم میاد زود برو بیرون...

تندی ازاتاق خارج شد ودرم پشت سرش بست..

وقتی به سمت آوا برگشتم دیدم پشتم پناه گرفته ودستشم رو س*ی*نه هاش به صورت ضربدری نگه داشته وچشاشو محکم روی هم فشار میده..

عزیزم حتما خیلی ترسیده وخجالت کشیده...پوفی کلافه کشیدم وکمکش کردم لباسشو مرتب کنه...

-:حالا خوب شد؟؟؟دلت خنک شد؟؟وای خدا مرگم بده ابروم رفت حالا چه جوری تو چشای شهلا خانوم نگاه کنم؟؟؟

-:ساکت...کمتر ور بزن اشکالی نداره اون بی احتیاطی کرده تو چرا خجالت بکشی...ما زنو شوهریم واین چیزا طبیعی ...فهمیدی دیگه حق نداری خجالت بکشی ودرضمن اتاق تاریکه واون چیز زیادی ندیده...

تو چشاش اشک جمع شده بود

-:اما...من...وای خدا...

-:حتی اگه یه قطره اشک ازچشمات بریزه شهلا خانوم اخراج میکنم گفته باشم...

تند چشماشو بازو بسته کرد تا ازریزش اشکاش جلو گیری کنه...

-:نه..نه...باشه گریه نمیکنم اخراجش نکن گناه داره...

الهی من قربونش برم چقد مهربونه...حاضر نیست کسی بخاطرش اسیبی ببینه...محکم بغلش کردم وبه خودم فشارش دادم بخاطرش هرچقدرم خدارو شکر کنم میدونم کافی نیست...

ازخودم جداش کردم ماشاا...ارایشش یه ذره هم خراب نشده بود...حتی رژ لبش با اون لبی که من ازش گرفته بودم بازم سرجاش بود حتی کمی هم کمرنگ نشده بود باید ازارایشگرش بپرسم ازچه مارکی استفاده کرده تا برای آوا ازهمون مارکو بخرم واسه همچین زمانای عالیه...ازافکار خودم خندم گرفته بود...

-:بهتره بریم بین مهمونا کم کم شامو بخوریم تا بتونیم به بقیه مهمونی برسیم...

باهم ازاتاق خارج شدیم وپیش مهمونا رفتیم کیک وانگار تو زمان غیبت ما خورده بودن دستور دادم تا شامو کم کم حاضر کنن شهلا خانوم بیچاره ازخجالت حتی بهمون نگاهم نمیکرد بعد شام تازه مهمونی اصلی شروع شده بود بچه هارو شهلا خانوم برد تو اتاقشون وشیشهای شیریم که آوا ازقبل آماده کرده بود رو هم بهشون داد تا راحت بخوابن با اشاره من یکی ازخدمتکارها شیشه های مشروبو رو میز گوشه سالن گذاشت وگیلاس های خالی رو هم کنارشون خیلی ها به سمتش رفتن ولیواناشون رو پرکردن اهنگ ملایم بود

-:تو به چه حقی مشروب سرو کردی ها؟؟؟

به آوا که تلبکار این حرفو بهم میزد نگاه کردم

-:چی میگی تو جوجه؟؟تا الانم که سرو نکرده بودم دیر شده بود الانم اگه باهاش

مشکل داری نخور ومن میگم اصلا حق خوردنشو نداری چون برای بچه هام ضرر داره ودوما فک نکنم تو عمرت همچین چیزی خورده باشی وظرفیتشو نداری من حوصله یه ادم مستو ندارم پس بهتره اصلا طرفشون نگاهم نکنی بچه جون...

پوزخندی زدم وبه طرف میز رفتم کمی ودکا برای خودم ریختم به سمت لبم بردم که دستی لیوانو گرفت..با تعجب به صاحب دستا نگاه کردم که نگاهم تو چشای عصبانی آوا قفل شد...

-:دستتو بکش داری چیکار میکنی؟؟؟ول کن لیوانمو...

-:تو به چه حقی میخوای مشروب بخوری منو ازخوردنش منع میکنی اون وقت خودت میخوای کوفت کنی؟؟مثلا میخوای بگی خیلی باجنبه ای؟؟؟

-:با دست ازادم دستشو ازلیوانم رها کردم یه قلوپ ازش خوردم ونگاه بیتفاوتم رو بهش انداختم...

-:اولا تو کی باشی که بخوای جلومو بگیری دوما اره جنبه شو دارم ومیخورم سوما دفعه اخرت باشه که تو کارای من دخالت میکنی اینو هرگز یادت نره حالا هم برو یه گوشه بشین تا مهمونی تموم بشه...

-:ا...توبخوری من نگاه کنم؟؟؟کور خوندی؟؟؟

تا بیام منظورشو بفهمم یک شیشه ازقویترین مشروب ها رو گرفت وبا شیشه اش سر کشید بیشتر ازیک چهارمشو خورده بود که فوری شیشه رو ازش گرفتم وروی میزکبوندم صورتم ازعصبانیت سرخ شده بود اخه احمق این چه کاری بود که کرد قیافه اش ازتلخی مشروب جمع شده بود

-:اخه احمق این چه کاری بود که کردی تو تاحالا تو عمرت مشروب نخوردی حالا پاشدی یه دفعه برامن مشروب قوی میخوری...این چه گوهی بود که خوردی زود باش بامن بیا...

بازو شو گرفتم وبا خودم به سمت اشپزخونه کشیدم...باید کاری میکردم تا همه رو بالا بیاره واگه اینطور نمیشد معلوم نبود چه اتفاقی بیوفته حتی ممکن بود معدش خون ریزی کنه اخه من ازدست این دختره احمق چیکار کنم؟؟؟ای خدا منو ازدست این روانی راحت کن...اما خوب این دعا از ته دلم نبود چون اگه منو دیونه هم میکرد من دست ازسرش برنمیداشتم کل اشپزخونه رو برای پیدا کردن چیزی که باعث بشه بالا بیاره زیرو رو کردم ولی چیزی نبود

هرچی بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردم..

-:میگم...گودزیلا جونم...باتتتتووام ها...بیا بریم برررقصصییم...من دلم رقص میخواد بیا بریم دیگه...اه...

ای خدا مست کرده چه زودم گرفته اره دیگه باید مست کنه کسی که تو عمرش مشروب نخورده اونجوری...

قلبم ایستاد...این حالا چیکار کرد؟؟؟روی پنجه ی چاش ایستاده بود ولپمو بوس کرده بود

-:عشقم...تووووو...منووووو...دوست نداری؟؟؟اما منننن...من.. دوست دارم تو فقط پانی رو دوستتت داری...

بعد این حرفش نشست رو زمین وشروع کرد به گریه کردن...ای خدا من ازدست این چیکار کنم اخه؟؟؟

-:پاشو قربونت برم...منم دوست دارم...مگه میشه که من همسرخوشگلمو دوست نداشته باشم...بلند شو دیگه گریه هم نکن الان یکی میاد میبینتمون...پاشو فدات شم...

-:نوموخام....منو بوس کنننن تا باوووررم بشه...خوب...بووووسسسسمم کن...

اه من ازدست این بچه به کی شکایت کنم ناچارخم شدم ولپشو یه بوس ریز کردم...

-:نه...نه...این نه...لبمو بوس کن...مگه عاشقا ازهم لب نمیگیرن؟؟؟

-:اخه فدات شم الان که جاش نیست یکی میاد تو پاشو قول میدم شب جبران کنم برات...

باشک بهم نگاه میکرد

-:قوللللل...قول قول؟؟؟

-:اره قول به شرفم قسم حالا پاشو دیگه ببین لباستو کثیف کردی

مثل بچه ها سرشو تکون داد اخه من نمیدونم خدا به چه حسابی به این بچه دوتا بچه داده این که خودش هنوز بزرگ نشده.

هرچی بیشتر میگشتم کمتر پیدا میکردم..

-:میگم...گودزیلا جونم...باتتتتووام ها...بیا بریم برررقصصییم...من دلم رقص میخواد بیا بریم دیگه...اه...

ای خدا مست کرده چه زودم گرفته اره دیگه باید مست کنه کسی که تو عمرش مشروب نخورده اونجوری...

قلبم ایستاد...این حالا چیکار کرد؟؟؟روی پنجه ی چاش ایستاده بود ولپمو بوس کرده بود

-:عشقم...تووووو...منووووو...دوست نداری؟؟؟اما منننن...من.. دوست دارم تو فقط پانی رو دوستتت داری...

بعد این حرفش نشست رو زمین وشروع کرد به گریه کردن...ای خدا من ازدست این چیکار کنم اخه؟؟؟

-:پاشو قربونت برم...منم دوست دارم...مگه میشه که من همسرخوشگلمو دوست نداشته باشم...بلند شو دیگه گریه هم نکن الان یکی میاد میبینتمون...پاشو فدات شم...

-:نوموخام....منو بوس کنننن تا باوووررم بشه...خوب...بووووسسسسمم کن...

اه من ازدست این بچه به کی شکایت کنم ناچارخم شدم ولپشو یه بوس ریز کردم...

-:نه...نه...این نه...لبمو بوس کن...مگه عاشقا ازهم لب نمیگیرن؟؟؟

-:اخه فدات شم الان که جاش نیست یکی میاد تو پاشو قول میدم شب جبران کنم برات...

باشک بهم نگاه میکرد

-:قوللللل...قول قول؟؟؟

-:اره قول به شرفم قسم حالا پاشو دیگه ببین لباستو کثیف کردی

مثل بچه ها سرشو تکون داد اخه من نمیدونم خدا به چه حسابی به این بچه دوتا بچه داده این که خودش هنوز بزرگ نشده.

-:باشه قبول ولی الان باید باهههاممم برقصیبی ها...

-:باشه بیا بریم...

دستشو دور بازوم انداخت وخودشو بهم چسبوند ازیه طرف ازدستش عصبانی بودم وازیه طرفم خنده ام گرفته بود خیلی بامزه شده بود...

باهم به سمت پیست رقص رفتیم یه اهنگ تند درحال پخش بود همه خیلی تند تند خودشونو تکون میدادن..اه این دیگه چه اهنگی بود کی همچین درخواستی داده بود به آوا نگاه کردم که دیدم اونم سرمست داره خودشو تند تند تکون میده چون مست بود حالتاش دست خودش نبود خیلی ضایع بود حرکتاش لبخندی رو لبام نشست ازحرکتای بامزه اش...

دیدم حواسش بهم نیست رفتم به سمت میز گوشه سالن ویه پیک دیگه ودکا بالا رفتم قبلی رو که بخاطر شاهکار خانوم نتونستم بخورم...من ظرفیتم بالا بود همین که یکی مون امشب مست بود کافی بود نباید مست میشدم تا بتونم مهمونی رو اداره کنم نگاهمو به سمت پیست رقص چرخوندم ولی هرچی نگاه کردم اثری ازآوا نبود اخه این دختر کجا رفته امشب خیلیا مستن میترسم بلای سرش اومده باشه بازم نگاه کردم...تورو خدا ببین یه لحظه ازش قافل شدم ببینم میتونه امشب خودشو به دردسر بندازه یا نه؟؟؟

خواستم برم تا دنبالش بگردم که چشمم به دیجی افتاد...چشام ازتعجب گشادشده بود اخه آوا اونجا چیکار داره...دیدم درگوش دیجی یه چیزی گفت وبلند خندید خنده هاش آدمو مست میکرد نگاه خیره چند نفرو روش دیدم دلم میخواست اول چشای اونا رو ازکاسه دربیارم بعدشم آوا رو یه کتک حسابی بزنم تا یادش باشه نباید جلوی کسی اینجوری بخنده...به سمت پیست رقص برگشت چراغا رو کم نورتر کردن اهنگ قطع شد وبعد مدتی یه اهنگ عربی پخش شد یعنی آوا این اهنگ ودرخواست داده ؟؟،یعنی میخواد عربی برقصه؟؟؟ چشامو بهش دوختم انگار کسی رقص عربی بلد نبود چرا که دونه دونه عقب کشیدن و وسط برای آوا خالی شد آوا اروم شروع کرد به تکون دادن خودش اول باسنش کم کم کمرش س*ی*نه هاش رو با مهارت خاصی با ریتم اهنگ تکون میداد اهنگ تندتر میشد وهمراه اون حرکتات آوا هم تندتر میشد نازوعشوه رو قاطی حرکاتش کرده بود جوری که نمیتونستم چشم ازش بردارم موهاشو با دستاش بالا برده بود وباسنشو با مهارت

تکون میداد ازکمر خم شد ودوباره به حالت اولش برگشت با اخرین ریتم اهنگ اونم باسنشو تکونی داد ورقصو به پایان رسوند همه سالن هنوز مست حرکاتش بودند بعد یه دقیقه همه شروع کردن به دست زدن بعضی جیغ وسوت میکشیدن آوا هم با لبخند کمی به نشانه احترام خم شد اینکارو چند بار درچند جهت انجام داد بعضی ها بلند داد میزدن ایول وبعضی ها داد میزدن دوباره دوباره ولی آوا دستشو له نشانه نفی تکون میداد دیجی دوباره اهنگی رو پلی کرد یه اهنگ ایرانی آروم ورمانتیک مردا وزنا جفت جفت رفتن وسط تا برقصن

منم به طرفش رفتم پشتش بهم بود وداشت با یه مرد حرف میزد

-:شما خیلی عالی میرقصید کلاس رفتید؟؟

آوا خنده ی پرعشوه ای کرد وبا لحنی کشید کلمات رو بیان کرد جوری که میتونستم شهوت رو تو چشم مرد مخاطبش ببینم حسابی عصبانی بودم دیگه پشت سرآوا قرار داشتم دستمو از پشت سرش دور شکمش حلقه کردم ومحکم وباخشونت به طرف خودم کشیدمش وبه خودم چسبوندمش جوری که میتوستم برجستگی باسنشو حس کنم...

-:ببخشید ولی الان همسرم باید به من افتخار یه دور رقص وبده متاسفم ...بعدا وقت برای صحبت کردن زیاده ببخشید بااجازه...

اینو گفتم وآوا رو باخودم به سمت پیست رقص بردم وحتی اجازه حرفی رو به اون مرتیکه عوضی ندادم خیلی عصبانی بودم اخه چرا باید امشب مست میکرد تا اونجوری عربی برقصه وبه این خوکای کثیف اجازه عرض اندام میداد وسط پیست ایستادم ودوباره دستامو دور کمرش حلقه کردم وبه خودم چسبوندمش شروع به رقص کردم اونم اروم منو همراهی میکرد ازبس عصبانی بودم نمیدونستم چه جوری خودمو خالی کنم ومطمئن بودم که آوا مورد خشمم قرار خواهد گرفت وتنبیه سختی درانتظارشه

من همیشه عادت داشتم دوتا ازدکمه های بالای پیرهنمو بازبذارم وامشبم بخاطر گرمای که حس میکردم بیشترازهمیشه یقه ام بازبود وسینه بی مو وبرنزمو به نمایش گذاشته بود همینجور تو فکرد بودم که چه جوری تنبیهش کنم که با کارآوا یک لحظه هنگ کردم واز حرکت ایستادم آوا قسمت لخت سینمو خیس بوسیده بود وازاین تریق حس خاصی رو درمن به وجود آورده به دریک لحظه همه خشمم دود شد وبه هوا رفت واین باعث تعجب خودمم بود آوا تونست بایه بوسه منو

آروم کنه.

تو وجود این دختر چی بود رو نمیدونم ولی اینو خوب میدونم که این دختری که ا لان تو اغوشمه منبع ارامشه برای من ومن حاضر نیستم که به هیچ عنوان ازدستش بدم واین حق رو به هیچ کس نمیدم که بخواد اونو ازم بگیره

تا اخر مهمونی ازکنارش جم نخوردم مبادا ازش قافل بشم وکاری دست خودش بده وبلای سرش بیاد حالش بدتر شده بود دیگه علنا هزیون میگفت ومن خدا خدا میکردم تا مهمونا زودتر برن وگرنه ابروی برای خودمو خودش باقی نمیذاشت هرچند تا الانم خیلیا بد بهمون نگاه میکردن موقع خداحافظی بود کنار درسالن با آوا ایستاده بودم برای بدرقه مهمونا تقریبا همه رفته بودن فقط دختر خالم با دوستاش باقی مونده بودن اومدن جلو برای خداحافظی

لپمو اروم بوسید

-:خوب محمدجان ما دیگه باید بریم ولی اگه کمک لازم داری من میتونم شب اینجا بمونم ها؟؟

بعدازاین حرف با اشتیاق به من نگاه کرد علنا داشت آوا رو درنظر نمیگرفت دختره سیریش خیلی ازش خوشم میومد اینم...

-:نه...نه..تووو برووو منو گودزیلا جونم امشب یه کارای با هم داریم باااا ووجود توو که خجالت میکششششهه اینن گوددزییلا...

دهنم ازاین همه بیشرمیش باز مونده بود اصلا این حرفا ازآوای خجالتی بعی بود وضع اوناهم بهتر ازمن نبود دوستای دختر خالم خندشونو به زور نگه داشته بودن ودخترخالمم ازخشم قرمز شده بود

-:نه ممنون کاری ندارم خدمتکارا همه جا رو جمع جور میکنن بعد میرن دستت درد نکنه ممنون که اومدی خداحافظ.

با ناراضایتی خداحافظی زیر لب کرد وهمراه دوستاش رفت

اخیش...راحت شدم خیلی خسته بودم این همه سراپا موندن خسته ام کرده بود داشتم نقشه میکشیدم برم رو تختم راحت تا لنگ ظهر بخوابم که دستم کشیده شد...

-:خوب دیگه همه رفتن بیا بریم تو اتاقت قولتو که یادت نرفته؟؟

لحنش خیلی کشدار بود ونازخاصی تو صداش وجود داشت که منو وادار کردناخواسته به دنبالش کشیده بشم...گیج بودم کارام دست خودم نبود فک کنم مستی اون رومن تاثیر گذاشته بود داشت باسستی ازپله ها بالا میرفت شهلا خانومو رو راه پله دیدم ازش درمورد بچه ها پرسیدم که گفت خوابن وشبو کنارشون میمونه تا ماراحت استراحت کنیم اخر حرفاش انگار تو ذهنش چیزی اومد که چشاشو ازما دزدید وبه اتاق بچه ها تو این زمان آوا دستمو میکشید ولی چون زورش بهم نمیرسید من ازجام حتی یه میلی مترم تکون نمیخوردم بازم همراهش شدم تا ببینم خانوم چی میخواد هنوزده تا پله دیگه مونده بود که تعادلشو ازدست داد خیلی زود متوجه شدم کمرشو محکم گرفتم ومانع افتادنش شدم نخیر با این خانوم مست معلوم نیست تا اتاق چندبار دیگه نقش زمین بشیم تویه تصمیم سریع یه دستمو زیر زانوش ویکی رو هم زیر کمرش گذاشتم وبغلش کردم ازاین کارناگهانیم جیغ خفیفی کشید ودستشو دور گردنم حلقه کرد

خواستم به اتاقش ببرمش که صداش دراومد

-:نه...نه...اتاق تو من میخوام امشب شیطونی کنم...

خندم گرفته بود معمولا این حرفا رو مردا میزدن حالا این جغله میخواست برا من شیطونی کنه کی بدش میومد راهمو به طرف اتاق خودم تغییر دادم به زحمت در رو بازکردم بعدم با پام درو بستم آوا رو اروم روی تخت گذاشتم خواستم ازروش بلندشم تا لباسامو عوض کنم که یقمو به طرف خودش کشید چون کارش غیر متنظره بود روش افتادم فوری لباشو رو لبام گذاشت وشروع به بوسیدن کرد بعد چند لحظه من ازشک دراومدم وهمراهیش کردم لبای همو به شدت میخوردیم دستشو لای موهام فرو برده بود وسرمو به خودش فشار میداد هردومون نفس کم اورده بودیم ولی حاضر نبودیم ازهم جدا بشیم بالاخره کم نفسی باعث جداشدنمون ازهم شد کمی خودمو ازش جدا کردم من میدونستم اون الان مسته وچیزی نمیفهمه ولی اگه فردا بفهمه بینمون چه اتفاقی افتاده ممکنه ازم ناراحت بشه

-:ببین عزیزم الان تو مستی ونمی فهمی داری چیکار میکنی فردا که همه چیزو یادت بیاد ناراحت میشی ها بذار فقط کنار هم بخوابیم باشه عشقم؟؟؟

-:نه...نوموخام...من شیطونی موخام...زود باش...

گرمم شده بود کتمو درآوردم ودکمه های پیراهنمم کامل بازکردم تابتونم خودموخنک کنم ولی بی فایده بود هینو خودمم میدونستم چون علت این گرما حس نیازی بود که درمن فعال شده بود الان چندین ماه بود که هیچ رابطه ای نداشتم اونم بعدازاون رابطه لذت بخشی که با آوا تجربه کردم حالا چی میشد امشبم دوباره اون خاطره رو زنده میکردم با این تفاوت که اینبار آوا هم راضی بود وقطعا لذتش چند برابر میشد

اشکال نداره لذت امشب میتونه باعث بشه دست ازاین تحریم برداره وکمتر منوخودشو عذاب بده نذاشت بیشتر ازاین فک کنم پیراهنمو کامل درآورد منم برش گردوندم وزیپ لباسشو پایین کشیدم شروع کردم به خوردن لباش همونطورم آروم آروم لباسشو درآوردم لباس به کمرش رسیده بود سینه های لختش جلوم بود هنوزم مزشون زیر دندونم بود درسته اون موقع لذتمو ورود ناگهانی شهلا خانوم ازبین برد ولی الان به هیچ عنوان دوست نداشتم دوباره این اتفاق بیوفته برای همین سریع بلند شدم ازروش که باعث شد قدای اعتراض آوا بلند بشه درو قفل کردم ودوباره برگشتم روش دستمو به سمت سینه هاش بردم ولمسشون کردم نوازشام کم کم تبدیل به فشار دادن شد اخی هوس انگیز گفت که من شهوتی ترکرد لبمو به لباش رسوندم وخیس همو بوسیدم زبونش تو دهنم بود گازآرومی ازش گرفتم که اه بالذتی کشید لبشو ول کردم وسراغ گردنش رفتم گردنشو زبون میکشیدم ومک میزدم هرچی میگذشت شدت مک ای منم بیشتر میشد جوری که مطمئن بودم فردا جاشون کبود میشه

سینه هاشو تو مشتم فشار میدادم چشاش ازلذت خمار شده بود تو این مدت فهمیده بودم که رو سینه هاش خیلی حساسه وبراب تحریک کردنش کافیه با سینه هاش بازی کنی تا زود شهوتی بشه ومن الان دوست داشتم همون قد که من شهوتی بودم اونم همون قد بیتاب این رابطه بشه تا بتونیم هردونهایت لذت وببریم سینه هاشو بازبونم خیس کردم نوک سینه هاشو اروم فشار دادم که باعث شد ازشون شیر سرازیر بشه یه دستمال کاغذی ازروی عسلی کنارتخت برداشتم واروم شیرو پاک کردم دورنافشو زبون میکشیدم خودشو ازلذت جمع کرده بود به شرتش رسیده بودم قبلش لباسشو کامل دآورده بودم رسیدم خواستم دکمشو باز کنم که دستشو گذاشت رو دستم باتعجب سرمو بلند کردم بهم اشاره کرد که نزدیکش برم منم همین کارو کردم لبامون دوباره به هم پیوند خورد که یه دفعه دستشو ازرو شلوار گذاشت رو التم که ازشهوت راست شده بود وداشت شورتمو پاره میکرد

کمی همون جوری ماساژش داد که اینبار باعث شد من ازلذت اهی بکشم زیپ شلوارمو با آرامش پایین کشید ازروش بلندشدم وشلوارمو درآوردم شورتمو خواستم پایین بکشم که نذاشت خوش اونو پایین کشید ومنم کامل درش آوردم حالا من کامل لخت بودم

-:ناقلا من که لختم تو نمیخوای لخت بشی؟؟؟

بانازخندید دستمو گرفت وگذاشت رو اونجاش منم شروع کردم به مالیدنش بدنش کاملا سست شد وافتاد رو تخت...منم بعد کنی مالیدن شرتشوپایین کشیدم وازپاش درش آوردم

باورم نمیشد بدنش اینقد سفید باشه درسته من یه شب دیگه هم لخت دیدمش ولی چون مست بودم چیز زیادی یادم نمونده الان تازه دارم بدنشو دقیق میبینم وتو یه کلمه میتونم بگم محشره بدنی فوق العاده سکسی داشت وقتی دوباره نگامو به چشاش انداختم دیدم منتظره وداره منو نگاه میکنه دوباره روش خوابیدم ولی وزنمو روش نداختم بازم به جون لباش افتادم من هرچقدرم این لبا رو میخوردم سیر نمیشدم مخصوصا الان که لباش مزه توت فرنگی میداد وفک کنم این بخاطر رژلبش باشه...

یادم باشه ازاین رژ لبابراش بگیرم...

دوباره سراغ گردنش رفتم سرشو بالا برده بود وچشماش ازلذت نیمه باز بود

دستام رو سینه هاش بود وداشتم فشارشون میدادم آهی ازسر لذت کشید که منم لذت بردم ازصدای پرعشوه ونازش یه دستمو آروم با نوازش پایین بردم گذاشتم رو اونجاش نازش کردم مالیدمش...دیگه اه های که میکشید بلندتر شده بود واین نشون میداد خیلی لذت میبره لای اونجاشو با دوتا انگشتم باز کردم قشنگ لاشو مالیدم ازلذت خیس شده بود وحسابی لیز بود آروم یکی ازانگشتامو واردش کردم که اخی گفت

-:ای....جووووونن....چه تنگه....اوف چقد داغه....عزیزم فدات بشم قربونت برم من عاشقتم...اوممم تنگه....اوف چقده تو هاتی...

خیلی تنگ بود واینم بخاطر نداشتن رابطه بود درسته دوتا بچه به دنیا آورده بود ولی چون سزارین کرده بود اصلا گشاد نشده بود واین برای من عالی بود...اروم انگشتمو درآوردم واینبار دوتا ازانگشتامو کردم توش وآروم آروم عقب جلو کردم تا

خوب جابیوفته هنوزم کم بود آلت من خیلی بزرگ وکلفت بود تا سه تا انگشتامو داخلش نمیکردم آلتم جا نمی شد معلوم بود درد داره ولی درکنارشم لذت میبرد برای همون اعتراضی نمیکرد انگشتم قشنگ جا شده بود...بعد کمی عقب جلو کردن درش آوردم سرمو لای پاش بردم پاهاشو ازهم باز کردم اول یه بوسه روش گذاشتم درسته خیس بود ولی بدون تف کیف نمیدادبرای همین یه تف درست حسابی انداختم لای اوجاش...وشروع کردم به خوردنش...بلدبودم کجاشو زبون بزنم تا حسابی تحریک بشه

-:اه....اوممم....بخورش...اره...تندتر...اخ...اوممم...قربون زبونت برم...قشنگ بخورم....اوف...اییییی..

این حرفارو بالحن کشیده وعشوه گری بیان میکرد که من جریتر کرده بود...دلم میخواست زودتر باهم یکی بیشیم ولی دوست نداشتم این رابطه بازهم مثل رابطه اولمون برای آوا دردناک باشه دوست داشتم به مرحله ارگاسم برسه ولذت واقعی رو ازاین رابطه ببره جوری که به داشتن رابطه با من معتاد بشه...

خوب که براش خوردم وحسابی خیسش کردم اینبار سه تا ازانگشتامو داخلش کردم جوری که قشنگ داشت جر میخورد...واینو ازکشیدگی اطراف اونجاش میتونستم بفهمم جوری تو لذت غرق بود که دردوبه اون شدت حس نمیکرد واین خوب بود یه خورده دستمو نگه داشتم وقتی حسابی جا باز کرد درش آوردم واینار آلتمو با دست گرفتم وقتی درست تنظیمش کردم آروم آروم داخلش بردم بس که خیس شده بود زود آلت منو هم خیس کرد وقتی تا ته فرو کردم یه خورده همونجور نگه داشتم تا جا بازکنه...آوا ازلذت جیغ های کنترل شده ای میکشید که هم هاکی ازدردش بود وهم هاکی ازلذت زیادش...لذتی رو که میبردم قابل وصف نبود..حس میکردم جریان خون تو بدنم زیادشده...نفس هام به شماره افتاده بود آوا لباشو گاز گرفته بود ودستش روسینه هاش بود اونارو فشار میداد جوری فشار میداد که مطمئن بودم حتما جاشون کبود میشه ولی لامصب عجب تنگ بود با اینکه یه 5دقیقه بود که آلتمو بی حرکت نگه داشته بودم بازم زیاد جا باز نکرده بود

-:چرا معتلی زود باش ....تند تند بکن...اوممم...جونم....فدات بشم...

با این حرف آوا بیخیال جاباز کردن شدن تند تند خودمو عقب وجلو میکردم ازدرد فریاد میکشید اشک ازگوشه چشمش جاری بود اما بازم میگفت تند تند بکن منم

همین کارو میکردم بعد یه ربع آوا برای بار دوم ارضا شد وبلافاصله بعدش منم ارضا شدم...اما لحظه اخر ابمو روتخت ریختم دلم نمیخواست تا دخترام بزرگ نشدن آوا باردار بشه....ومطمئن بودم آوا هم اینو نمیخواد...

کنارش روی تخت دراز کشیدم هردومون خیس عرق بودیم ونفس نفس میزدیم واقعا لذت بردم....

-:گودزیلا جونم....

-:جانم...عشقم...

خندید...بلند بلند خندید...

-:چرا میخندی؟؟؟خوب حرفتو بزن..

-:هی...هیچی...فقط...فقط دوست داشتم صدات بزنم...

لبخندی رو لبم نشست کاش آوا همیشه اینجوری تو مستی باشه اینجوری مهربون تره منم بیشتر دوسش دارم...ولی میدونم این خودخواهیه...دوست دارم آوا توهوشیاری منو ببخشه وقبولم کنه...

وای حالااگه فردا اتفاق امشبو یادش بیاد بهش چی بگم؟؟؟دیگه ظرفیت ندارم

بیخیال الان نمیخوام خوشیمو خراب کنم درمورد این مشکل فردا هم میتونم فکر کنم به طرف آوا چرخیدم وسفت تو بغلم گرفته بودمش انگار بین خوابو بیداری بود

-:گودزیلا جونم....اوممم...دوست..دار..

حرفشو نتونست کامل کنه وتو بغلم خوابش برد منم نیروی زیادی خرج این رابطه کرده بودم وازیه طرفم مهمونی حسابی خسته م کرده بود من راحت خوابیدم...

(آوا)

هنوزم خسته بودم...اوممم.خواستم تکون بخورم که نتونستم...ا...چی شده نکنه فلج شدم...دیشب چی شد؟؟

مهمونی کی تموم شد؟؟مهمونا کی رفتن؟؟گودزیلا کجاست؟؟هرچی به مخم فشار آوردم چیزی رو به خاطر نیوردم بیخیال اول بذار ازجام بلند بشم بعد...انگار دستو پامو قفل کرده بودن...چشامو آروم باز کردم...یه دیوار سیاه جلوم بود...ای وای دیوار چرا تو حلق منه...

اینقد تکون خوردم تا بالاخره دستمو آزاد کردم خواستم ببرمش بالا سرم که صدای اخی بلند شنیدم بعد اونم دیواره ازجلو دیدم کنار رفت ومن تونستم اطرافمو ببینم...ا...این که دیوار نیست گودزیلا ست..تو اتاق من چیکار میکنه...اونم رو تخت من...چرا منو بغل کرده بود...

-:تو...تو اینجا چیکار میکنی تو اتاق من؟؟ها؟؟؟زود باش جواب منو بده..

-:یه نفسی هم بکشی بدنیستا...هیچی یادت نمیاد؟؟؟

این جمله روبا شک پرسید وزل زد به لبام انگار منتظر حرفی بود

باتعجب ابروهامو بالا انداختم وگفتم:نه اصلا هیچی یادم نمیاد میخواستم ازتو بپرسم دیشب چه اتفاقی افتاده؟؟

نفس راحتی کشید اخم کرد وپوزخندی زد

-:ازمن میپرسی چی شده؟؟؟ههه خانومو باش اره دیگه وقتی لجبازی میکنی بایدم اینطوری بشه...چقد بهت گفتم مشروب نخور خانوم خوردنو مست کردن ابروی منو دیشب بردی که تو بعد رفتن مهمونا رفتی تو اتاقم حالت بد شد وبالا آوردی کل اتاقمو به گند کشیدی منم که نمیتونستم نصف شبی خدمتکارا رو بیدار کنم اومدم اینجا بخوابم...اه...اه...خوابم برده بود که یه چیز سنگین افتاد روم اوففف دختر تو چقد بدخوابی چون ازضربه های تو درامان باشم مجبور شدم اینجوری بغلت کنم...فکر دیگه ای نکن..

با شک بهش نگاه کردم یعنی من تمام این کارا رو کرده بودم؟؟؟هیچی یادم نمیومد به لباسام نگاه کردم اوف چه لباس خوابیم پوشیدم این که هیچی نداره که شورت وسوتینم نداشتم کمرم وزیر دلم درد داشت انگار دیشب کوه کندم...

خواستم لباسمو عوض کنم که

-:ببین...اوممم...میدونی چیه؟؟خوب تو که مشروب وحروم میدونی بهتر نیست ح

الا که خوردی یه غسلی هم بکنی؟؟ها؟؟

این چی میگه برا خودش مشروب خوردن که غسل نداره...اخره جملمه رو انگار بلند گفته بودم

-:اره...ولی خوب حالت بهم خورد ریخت رو بدنت حالا نجس شدی یه غسلی بکنی بد نیست...

راس میگه چیزی که نمیشه میرم غسل میکنم خودمم احساس میکنم به یه حموم حسابی نیاز دارم بدنم کوفتست

برا همین حوله ویه دست لباس ازتو کمد برداشتم تا بپوشم ورفتم حموم.

یه دوش نیم ساعته گرفتم وخودمو خشک کردمو لباسمو پوشیدم واومدم بیرون خیلی گرسنه ام بود به ساعت نگاه کردم ساعت10:30بودزیادم دیر نبود برای خوردن صبحانه موهامو همونجور خیس ول کردم حوصله خشک کردنشو نداشتم رفتم پایین تواشپزخونه گودزیلا هم سرمیز بود موهاش خیس بود ولباساشم عوض کرده بود

-:غسل کردی؟؟؟

شهلا خانوم مشغول چیدن میز بود با شنیدن حرفش ازخجالت سرخ شد کاراشو تندتر انجام داد وازاشپزخونه خارج شد صندلی رو عقب کشیدم ونشستم پشت میز

-:تو خجالت نمیکشی همچین حرفی میزنی؟؟؟منو که بیخیال حداقل ازشهلا خانوم خجالت بکش زن بیچاره ازخجالت سرخ شد یه وقت نمیگی پیش خودش فکرای ناجور میکنه؟؟

لبخند شیطنت امیزی زد

-:خوب بذار بکنه این یه چیز طبیعیه بالاخره ما دوتا زن وشوهریم اون که نمیدونه بین ما چیزی نیست

چشم غره ای بهش رفتم که سرشو به خوردن صبحانش گرم کرد دیگه حرفی بینمون ردوبدل نشد بعد خوردن صبحانه به اتاق بچه هارفتم

الهی عزیزای من مثل فرشته ها خواب بودن فداشون بشم....اما باید شیر میخوردن ولش کن اگه تا یه ساعت دیگه بیدار نشدن خودم بیدارشون میکنم باید شیربخورن...

حدود یک ساعت رو به دیدن تلوزیون گذروندم...نه انگار قرار نیست این دوتا بلند بشن تا خواستم ازجام بلند بشم شهلا خانومو دیدم که بچه به بغل داشت به طرفم میومد

-:خانوم جان...بچه بیدار شده بهش شیر نمیدید؟؟؟

-:چرا بیارش شهلا جون...

وقتی بچه رو تو بغلم گذاشت ازچشای عسلیش فهمیدم آیساست الهی فداش بشم دستشو تو دهنش گذاشته بود ومحکم مک میزد حسابی گشنش بود لباسمو بالا دادم تا بهش شیر بدم که متوجه خون مردگی بالای سینه هام شدم...ا...اینا دیگه جای چیه؟؟چرا اینجوری شده...وقتی خوب دقت کردم دیدم جای دسته...اما دست کی؟؟دستا کوچیک بودن...وای خدا مرگم بده اینا که جای دسته خودمه...من چیکار کردم؟؟؟اخه چرا اینکارو باخودم کردم؟؟؟فک کنم دیشب اینکارو کردم تو ح ال خودم نبودم وای یعنی گودزیلا دیده اینکارو انجام دادم پیش خودش چه فکرای که نکرده

تو همین فکرا بودم که صدای دادوفریاد بلند شد

-:اخه پسره خر؟؟؟تو چرا اینکار هارو کردی؟؟؟بچه ؟؟؟اونم ازاین دختر پسرنما یعنی خاک تو سرت محمدطاها اگه جاسوسام بهم ازمهمونی دیشب نمیگفتن تو قصد نداشتی بهم بگی اخه خاک تو سرت کنم کاری که شما کردید زنا بوده...اون وقت تو از اون رابطه دوتا دختر داری؟؟اونا که حرومز...

-:بسه دیگه خانوم بزرگ هرچی خواستید بهم توهین کردید ولی دیگه نمیذارم به دخترام بگی حرومزاده چون نیستن...من با زن شرعی وقانونیم بودم؟؟؟

-:زنت؟؟؟یعنی تو با اون دختره کلفت ازدواج کردی؟؟کی؟؟؟کی به تو این اجازه رو داد ها؟؟؟اصلا روچه حسابی باهاش ازدواج کردی؟؟؟

خودمو به بالکن رسوندم وشاهد دعوای محمدطاها با مادربزرگش بودم...خانوم بزرگی که تصادف با اون باعث اشنایی منو محمدطاها شد وقضیه ازدواجی که رازه ومن هیچی ازش نمیدونم ولی یه حسی دارم که میگه تمام حرفاش حقیقته واین راز مربوط میشه به گذشته پدر ومادر ومرگ مشکوکشون...

بالاخره ازاین راز سردرمیارم...ونمیذارم که تا ابد تو این جاهلیت بمونم...ومیدونم اون زن مرموزی که چند بار مکالمشو با محمدطاها شنیدم اصل کاره این رازه ویه سراین ماجرا میرسه به اون

-:هههه...شما خواستید منو گول بزنید غافل ازاینکه شما یه مهره بودید برای من که آوا رو خودتون وارد زندگی من بکنید هرچی باشه من نوه همون زنیم که 20سال پیش اون نقشه ای رو کشید که باعث خراب شدن سه تا زندگی شد یادتون که نرفته من نوه خوده شمام وحالا میخوام حق کسای رو که زندگیشونو تباه کردی ازت بگیرم...

رنگ ازچهره خانوم بزرگ پرید؟؟

-:تو....تو...ازکدام ماجرا حرف میزنی؟؟من نمیدونم تو داری چی میگی وبرامم مهم نیست که قضیه چیه؟؟؟

اصلا من میریم هرکاری که دلت خواست بکن...

بعدازاین حرف برگشت که ارحیاط خارج بشه

-:اره فرار کنید این الان بهترین راه ولی تا کی میتونی فرار کنی؟؟؟تو باخودخواهی خودت زندگی سه تا خانواده رو خراب کردی وحتی به زندگی پسرت یعنی پدرمن هم رحم نکردی اونوقت اسم خودتو گذاشتی مادر توباعث شدی من تمام عمرمو با حسرت بگذرونم وتبدیل بشم به یه ادم عقده ای که پرازکینه ونفرته وشده یه ادم انتقام گر منم ناخواسته زندگی های روخراب کردم...ولی ازتون بخاطر یه چیز ممنونم که بااشتباهتون آوا رو وارد زندگی من کردی...کسی که ازش دوتا بچه دارم وحاضرم بخاطرش ازجونمم بگذرم...اگه امروز به اینجا نمیومدی واین حرفا رو نمیزدی دست ازانتقام میکشیدم وبی خیالت میشدم ولی با کارا وحرفای امروزت بهم ثابت کردی که لایق بخشش نیستی

بعدتموم شدن حرفای محمدطاها خانوم بزرگ گذاشت ورفت ولی من هنوز فکرم مشغول حرفای گودزیلا بود که با گریه آیسا به خودم اومدم...

الهی عزیزم یادم رفت بهش شیر بدم دوباره به سالن برگشتم وسینه راستمو تو دهنش گذاشتم اونم با اشتیاق شیرشو خورد ودوباره خوابش بردشهلا خانوم بردش به اتاقش بهم گفت آیلین هنوز بیدار نشده ولی باید شیر میخورد به همین خاطر گفتم بیدارش کنه باید بیدار میشد بعدچند دقیقه شهلا خانوم با آیلین برگشت معلوم بود که ایلین ازاین بیدار شدن اصلا راضی نیست واین ازصدای گریه هاش پیدا بود...

-:بده به من عزیز مامانشو....فدات بشم آیلینم چرا گریه میکنی ؟؟؟بیا قربونت برم شیرتو بخور بعد هرچقدر خواستی بخواب.

همه اینا رو با لحن بچه گونه میگفتم جوری که آیلین ساکت شده بود ودر سکوت به من نگاه میکرد

-:به به عزیز بابایش چطوره؟؟؟اومم میخواد به به بخوره؟؟؟نوش جونت بابایی بخور که باید زود زود بزرگ بشی..

با تموم شدن حرفش کنار من روی مبل نشست...بچه پرو مگه جا کم بود که اومدنشست وردل من ...بچه پرو ازرو هم نمیرفت هرچی با اخم نگاش کردم هیچی به هیچی اونم با شیطنت تو چشام زل زده بود اخه من نمیدونم ازدست این گودزیلا به کی پناه ببرم .والا..

-:چیه چرا اینجوری نگاه میکنی؟؟اگه میخوای بگی که جا کم بود که نشستم کنار تو باید بگم دلتو خوش نکن من نشستم کنار عزیز بابای تا شیر خوردنشو ببینم

-:ولی من دوست ندارم تو ببینی زیاد دوست داری ببینی بیا خودت بهش شیر بده...

-:چه کاریه میریم یه زن دیگه میگیرم تا اون بهش شیر بده هرچی باشه تو خدمتکار این خونه ای ولیاقت شیر دادن به بچه های منو نداری بهتره به همون کلفتیت برسی...

میدونستم این حرفارو میزنه تا هرس منو دربیاره ولی کورخونده خشممو کنترل کردم تا چیزی نفهمه...

-:خوب کاری میکنی...حتما اینکارو بکن دراون صورت با یکی ازدواج کنی که خودش بچه داشته باشه تا شیرداشته باشه که به بچه های تو بده اونوقت چی تو دوباره پدر میشی این خیلی خوبه نه؟؟؟

اول تعجب کرد ولی بعدش پوزخندی زدتا بتونه هرسشو پشت اون پوزخند قایم کنه ولی من که میدونستم سوخته حسابیم ازاین حرف من هرسش گرفته ولی چون مغروره ونمیتونه هرسشو بهم نشون بده داره دست پیش میگیره که پس نیوفته...

کمی بهم نگاه کرد دید که ازرو نمیرم کمی همینجور تو چشمای هم خیره بودیم ازاین خیرگی حسی بهم دست داده بود که اصلا درکش نمیکردم حس میکردم این چشا رو دیشب ازنزدیک خیلی دیدم ...اره دیگه اون گفت دیشب بخاطر اینکه خرابکاری نکنم مجبور شده همش کنارم باشه منم که توحال خودم نبودم معلوم نیست چقد به چشاش نگاه کردم حالا بازخوبه کار دیگه ای نکردم تا رازدلم پیشش فاش بشه....چشاش ازشیطنت برق زد

-:جلوی من شیر نمیدی بهش نه؟؟؟

ابروهامو به معنای نه چند بار پشت سرهم بالا انداختم...

تو یه حرکت دستشو دراز کرد وسینه مو اززیر لباسم درآورد با یه دستشم بچه رو نگه داشته بود سینمو تو دهنش گذاشتم اونم با اشتها شروع کرد به خوردن سوءاستفاده گر ولم نمیکرد سبنه مو سینه ام تو مشتش بود فشار کوچکی بهش وارد کرد که دردطاقت فرسای تو سینم پیچید که باعث شد اخی بگم..

به چشام نگاه کرد

-:چی شده؟؟؟

-:ول کن سینمو سوءاستفاده گر...درد داره نمیدونم چرا خون مرده شده انگار کار خودم بوده...ولی یادم نمیاد کی اینکارو کردم..

حس کردم رنگ گودزیلا پرید؟؟؟این قضیه مشکوکه مگه چه اتفاقی افتاده که اینجوری میکنه؟؟؟باید ته وتوی این قضیه رو دربیارم...من اگه نفهمم چی شده آوا نیستم...سینه مو ول کرد ا جاش بلند شد وازسالن خارج شد

وا...مگه نمیخواست شیر خوردن آیلین ببینه...این چه مرگشه رو فقط خدا میدونه

وقتی شیر خوردنش تموم شد ومثل آیسااینم خوابید اخه من نمیدونم این بچه ها به کی رفتن که اینقد خوابالو هستن...البته منم خوابالو هستم ها ولی نه دیگه اینقد...حتما به این گودزیلا رفتن هههه

امروز یه هفته ازمهمونی میگذرگودزیلا خیلی درگیره ولی نمیدونم درگیر چیه شبا سرمیزشام قشنگ میتونم حس کنم که هرچندلحظه با نگرانی به من نگاه میکنه جوری که منو هم به ترس انداخته

هردفعه ازش میپرسم چی شده جواب سربالابهم میده

امروز سرکار نرفته خیلی نگرانه اینو میتونم ازحرکتات عصبیش بفهمم

-:اخه چرا به من نمیگی چته؟؟؟

-:چیز مهمی نیست...خودم...همه چیو حل میکنم ...تو نمیخواد نگران باشی ولی اینو یادت باشه اصلا بدون اجازه من ازخونه بیرون نری ها؟؟؟

میخواست بازم چیزی بگه که تلفنش زنگ خورد...

-:الووو....چی شد؟؟...اخه چطور همچین چیزی ممکنه ....شما حواستون کجا بود اخه احمقا؟؟؟باشه...باشه...همونجا باش تا بیام...

تلفنو باخشم قطع کرد وازسالن خارج شد بعد مدتی هم صدای ماشینش اومد اخه چه اتفاقی افتاده که نمیخواد بگه

یه دلشوره بدی دارم خیلی عصبی بود براش اتفاقی نیوفته؟؟؟الان یک ساعته که رفته ودلشوره من داره بیشتر بیشتر میشه داشتم عصبی توی سالن راه میرفتم که تلفن خونه زنگ خورد...

-:الو...

-:سلام خانوم آوا؟؟

-:بله خودم هستم شما؟؟

-:من از بیمارستان زنگ میزنم...اقایی تصادف کردن آوردنش اینجا...من شماره تلفن خونه شما رو ازگوشیش برداشتم ...

نذاشتم بیشتر حرف بزنه

-:کدوم بیمارستان؟؟؟

-:.....

-:بله الان میام..

گوشی رو قطع کردم ورفتم تا لباسمو عوض کنم...بس که نگران بودم اصلا نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم اصلا فک نکردم که چطور زنگ زده به خونه واسم منو میدونه...

ای کاش به حرف گودزیلا گوش میدادم تا با حقایقی روبه رو نشم که باعث عزابم بشه...ای کاش تا ابد درتاریکی باقی میموندم...

پول تاکسی رو حساب کردم وپیاده شدم...هرچی نگاه کردم بیمارستانی اون اطراف ندیدم نکنه اشتباه اومدم بار دیگه آدرسی رو که اون مرد گفته بود رو به یاد آوردم درسته...ادرس که درسته اما خوب پس کو بیمارستان داشتم به اطرافم نگاه میکردم ودنبال بیمارستان میگشتم که دستی جلوی دهنم قرار گرفت خواستم تکون بخورم که دستامو ازپشت قفل کرد دستمالی جلوی دهنم بود بوی بدی میداد هنوزنفسام به سومی نرسیده بود که بی حال شدم وافتادم....

_____

(سوم شخص)

-:آوردیش؟؟؟

-:بله خانوم...

-:خوبه...کسی که ندیدتون؟؟

-:نه خانوم حواسم بود شما خیالتون راحت..

-:خوبه...ببرش تو اون اتاق وببندش به صندلی...اون تلفنم برام بیار میخوام زنگ بزنم به این اقای زرنگ...ببینم میخواد چیکار کنه حالا...باید اینو بفهمه که کسی نمیتونه با مهرسا دربیوفته...چندوقته به حال خودش رهاش کردم ازدستوراتم

سرپیچی میکنه...حالا بهش نشون میدم..

گوشی رو گرفتم وبهش زنگ زدم انگار متوجه نبودن زنش شده بود ومنتظر تماسم بود که با یک بوق گوشی رو برداشت

-:الووو...الووو...مهرسا...خواهش میکنم باهاش کاری نداشته باش...کجابردیش...تو مشکلت منم پس اونو ول کن خودم میام باهم حرف میزنیم خواهش میکن.

-:هههه....نه دیگه...الان دیره برای این حرفا چقدبهت گفتم حرف منو زیرپات نذار خواستم به این دختر لطف کنم وکسی که آذار جنسیش میده شوهرش باشه حالا که اینطوره خودم یه کسی رو برای انجام این کار پیدا میکنم قرار بود هیچ وقت نفهمه که تو شوهرشی حالا تو دوتا بچه ازش داری واقعا که پسره بی لایقت بی عرضه...

-:تو رو خدا تو حتی یکبارم وضایفتو درقبال من انجام ندادی ولی من خیلی به حرفت گوش دادم فقط اینبارو به حرف قلبم گوش دادم این تاوان خیلی برام سنگینه...

-:خفه شو حالا کارت به جایی رسیده که منو میبری زیرسوال؟؟؟دیگه هیچ وقت رنگ این دخترو نمیبینی...

تلفن رو با خشم قطع کرد واونو به سمت دیوار پرت کرد این نافرمانی براش خیلی گرون تموم شد حالا تنها کسی که بی چون وچرا وبدون زور ازش اطاعت میکرد رو به خاطر این دختر ازدست داد وزندگی خوبی رو که داشت به خاطر مادر پدرش.. حالا دیگه نوبت اونه...

-:اصغر...اصغر...

-:بله جانوم...

-:زودمیری دنبال رحیم دست طلا میاریش اینجا...زود..

-:چشم خانوم...الان میرم..

لبخندی شیطانی روی لبش نشست وکم کم تبدیل به خنده ای شیطانی تبدیل شد...

(محمدطاها)

چشمام ازبیخوابی زیاد قرمز شده بود...اخه کجابردتش...وای خدا کمکم کن من بدون آوا میمیرم حالا به غیر من دوتا بچه هامم بهش نیاز دارن...همش تقصیر منه اگه ازهمون اول نمیذاشتم آوا وارد این بازی کثیف بشه...من احمق خودم اونو برای گرفتن انتقام به مهرسا پیشنهاد دادم...ولی اون زمانم فقط میخواستم خودم شکنجه گرش باشم...ولی دراصل میخواستم اون خنده هارو تو این عمارت نفرین شده داشته باشم...چقد خانوم بزرگ گفت تو این عمارت نمونم این عمارت نفرین شدست ولی منه احمق لجبازی کردم واین حرفشو به پای نفرتش ازمهرسا گذاشتم...ای لعنت به من وحماقتم....

الان یه هفته ازاون روز میگذره...ومن نتونستم کوچکترین ردی ازش پیدا کنم بعضی وقتا به خودم میگم بیخیال غرورم بشم وپیش پلیس برم ولی هنوز اون قولی رو که به خودم دادم رو فراموش نکردم اینکه هرگز دوباره اشتباه نکنم وکارمو به پلیس نسپارم...

ولی الان بخاطر آوا مجبورم شاید اینبار موفق بشن وبتونن آوای عزیزمو پیدا کنن بچه ها خیلی بیقراری میکنن شیر خشک رو نمیخورن به زور تونستم بهشون چندبار شیر گاوبدم ولی هنوزم میدونم گرسنه ان وکامل سیرنمیشن...

مهرسا دیگه جواب تلفنامو نمیده اخه من چطور ازاون زن شرور که تمام وجودشو نفرت گرفته همچین انتظاری دارم...لعنت به من که به این زن اعتمادکردم...لعنت به من...دیگه نمیتونم بیشترازاین وقتو تلف کنم تو گوشیم دنبال شماره یار قدیمیم گشتم بعدکمی گشتن پیداش کردم...

-:الو..

-:سلام...اوممم...خوبی؟؟؟

-:وای خدا یعنی باورم بشه که تو بهم زنگ زدی کجایی نامرد روزگار کجایی رفیق نیمه راه چه عجب یادی ازما کردی؟؟

-:ببین مهرداد من واقعا متاسفم ولی الان بهت نیاز دارم..

-:اها پس بگو چی شده که یادی ازما فقیر فقرا کردی؟؟؟بهمون نیاز داری وگرنه تو...

دیگه ازتحملم خارج بود مهرداد تنها دوست وسنگ صبورمه وحالا که دارم باهاش حرف میزنم دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم...صدای هق هقم بلند شد که باعث شد حرف های مهرداد قطع بشه وصدای نگرانش تو گوشم بپیچه

-:الو...الو..محمدطاها؟؟چی شده پسر؟؟چرا گریه میکنی؟؟چه اتفاقی افتاده؟؟د...زود باش بگو لعنتی گریه نکن...خجالت بکش...مردگنده گریه میکنه؟؟

-:هعه...گریه نکنم چیکار کنم؟؟ازدست منه احمق برای دومین بار کاری ساخته نیست...تموم زندگیمو دارم ازدست میدم مهرداد...

-:یه چیزی بگو...درست حرف بزن چه اتفاقی افتاده داری نگرانم میکنی؟؟؟

-:آوا...آوا رو دوزدیدن...تورو خدا برام پیداش کن ....من بدون آوا میمیرم...تورو خدا...یه کاری بکن...بچه هام دارن بی مادر میشن...برام پیداش میکنی؟؟؟اینبار ناامیدم نمیکنی مگه نه؟؟؟

-:اینجوری نمیشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام همه چیزوبرام تعریف میکنی تا من ببینم چیکار میتونم برات بکنم.

-:باشه فقط زود بیا...حالم خوب نیست.

شونه هامو اروم ماساژ میداد واقعا سبک شده بودم حداقل حرف زدن با مهرداد این مزیت وداشت برام

-:الو...الو..محمدطاها؟؟چی شده پسر؟؟چرا گریه میکنی؟؟چه اتفاقی افتاده؟؟د...زود باش بگو لعنتی گریه نکن...خجالت بکش...مردگنده گریه میکنه؟؟

-:هعه...گریه نکنم چیکار کنم؟؟ازدست منه احمق برای دومین بار کاری ساخته نیست...تموم زندگیمو دارم ازدست میدم مهرداد...

-:یه چیزی بگو...درست حرف بزن چه اتفاقی افتاده داری نگرانم میکنی؟؟؟

-:آوا...آوا رو دوزدیدن...تورو خدا برام پیداش کن ....من بدون آوا میمیرم...تورو خدا...یه کاری بکن...بچه هام دارن بی مادر میشن...برام پیداش میکنی؟؟؟اینبار ناامیدم نمیکنی مگه نه؟؟؟

-:اینجوری نمیشه من تا نیم ساعت دیگه اونجام همه چیزوبرام تعریف میکنی تا من ببینم چیکار میتونم برات بکنم.

-:باشه فقط زود بیا...حالم خوب نیست.

شونه هامو اروم ماساژ میداد واقعا سبک شده بودم حداقل حرف زدن با مهرداد این مزیت وداشت برام

-:اخه این چه کاری بود که تو کردی؟؟؟چرا یه بار دیگه به ما اعتماد نکردی؟؟اون بارم اشتباه ازخودت بود که اونطور شد وگرنه اگه یه ساعت دیگه صبر میکردی الا ن اون کنارت بود توکه ازعلاقه من باخبر بودی میبینی که فقط تو آسیب ندیدی؟؟منم کم ضربه نخوردم...میبنی دارم پیر میشم ولی حاضر نیستم به حرف مادرم گوش بدم وزن بگیرم چون درد ازدست دادنش هنوز تازه ست ولی اینبار نمیذارم این دردو تو هم بچشی اینو یه عاشق دلسوخته بهت قول میده ولی یه خواهشی ازت دارم بهم اعتماد کن وخودتو قاطی این ماجرا نکن به حرفم گوش میدی؟؟؟

-:اوهومم....ولی تو رو به روح سوگند ناامیدم نکن من بدون آوا میمیرم ...من به درک بچه هام هنوز برای یتیم شدن خیلی کوچیکن...

چشماشو باآرامش روی هم گذاشت...ازنگاهش آرامش گرفتم جوری که ته قلبم بهش ایمان داشتم که آوای منو آوای زندگیمو نجات میده

ازروزی که بامهرداد صحبت کردم دوروز میگذره ازاون روز به بعد کاراشو شروع کرده به من چیزی نمیگه فقط میگه بهش اعتماد کنه نهایتا تایه روز دیگه آوا کنارمه ومن دارم برای اون لحظه،لحظه شماری میکنم....

باصدای تلفن ازفکر بیرون اومدم

-:الووو..مهردادچه خبر؟؟آوا رو پیدا کردید؟؟؟

-:اوممم....میگم آروم باش محمدجان...خوب...من یه خبر خوب ویه خبر بد دارم برات...اول کدومو بگم؟؟؟

-:خبر بد؟؟؟اول خبر خوبو بده...زود باش مهرداد داره قلبم میاد توحلقم...

-:باشه...اروم باش خوب ما آوارو پیدا کردیم...

ازخوشحالی دیگه هیچی رو نشنیدم ...

خدایا شکرت...خدایا نوکرتم...تو آوای منو بهم برگردوندی...

-:بهم ادرس بده الان خودمو میرسونم...

-:ببین محمد فهمیدی چی گفتم ؟؟

-:اره...فهمیدم فقط ادرس بده اینقدم لفتش نده...

-:.....

فوری سوئیچ ماشینو برداشتم باهمون لباسا راه افتادم...

وقتی به آدرس رسیدم چشام ازتعجب گرد شد؟؟؟اخه بیمارستان برای چی؟؟ شاید آدرسو اشتباه اومدم اره همینه...دوباره ادرسو نگاه کردم نه درست اومدم ولی مهرداد چرا بهم آدرس بیمارستانو داده...اخه چرا؟؟؟

فوری ازماشین پیاده شدم رفتم داخل بیمارستان؟؟مهرداد با اون لباسش ازدور مشخص بود...به دیوار تکیه داده بود سرش پایین بود بهش نزدیک شدم

-:مهرداد؟؟؟

سرشو باصدام بالا اورد چشماش مثل کاسه خون بود یعنی چه اتفاقی افتاده براش...

-:چی شده مهرداد آوا کجاست؟؟؟ چرا ادرس اینجا رو بهم دادی؟؟چه اتفاقی افتاده...د..لعنتی زودباش بگو دارم سکته میکنم....

یقه شو تو دستم گرفته بودم وداشتم تکونش میدادم...

یه قطره اشک ازچشاش پایین اومد

-:متاسفم دادش....منو ببخش منه احمق بازم ناامیدت کردم....منو ببخش

چرا باید ببخشمش؟؟مگه چه اتفاقی افتاده که الان مهرداد شرمندست؟؟؟

نه....اتفاقی برای آوا نیوفتاده من مطمئنم حسم بهم دروغ نمیگه ولی....مهرداد داره الان چی میگه؟؟؟

-:محمدجان....آروم باش داداش به من نگاه کن؟؟؟حرفمو میشنوی امیدت به خدا باشه دکترا گفتن امکان داره زنده بمونه...

یعنی چی زنده بمونه مگه چه مشکلی داره...مهرداد داره چی میگه برای خودش؟؟؟

-:آوا...آوا کجاست مهرداد مگه تو به روح سوگند قسم نخوردی نامرد دروغ گو چه اتفاقی برای آوای من افتاده؟؟؟

زود باش بگو...باتوام نامرد نارفیق...زود باش بگو آوای من کجاست؟؟؟ها؟؟؟

-:اروم باش محمدطاها...آوا تو سی سی یو دکترا میگن وضعیتش اصلا خوب نیست...وقتی ما پیداش کردیم خیلی سوخته بود اصلا چهرش پیدا نیست ولی ازروی مشخصاتی که تو دادی...ولباساومدارکش فهمیدیم خودشه....اون آوابود تویه ماشین درحال سوختن تو یه دره اطراف تهران روستایی های همون منطقه پیداش کردن وبه ما اطلاع دادن اروم باش داداش...فقط الان باید دعا کنی...

دیگه هیچی نفهمیدم...کنار دیوار سرخوردم ونشستم...اخه چرا این اتفاق باید برای آوای بیگناه من بیوفته؟؟

الان یک ماه میگذره اوا هنوز تو کما بخاطر اینکه تو کماست بهبودیش خیلی کنده هنوز صورتش مشخص نیست بازم مثل همه این یکماه بعد یک ساعت که خونه رفتم وبه بچه هاسرزدم دوباره تو بیمارستان پشت درای سی یو نشستم وبه دیوار خیره شدم دارم خاطراتی که ازآوا دارمو مرور میکنم نمیتونم اون دوشبی رو که درکنارم بوده رو ازذهنم پاک کنم شهلا خانوم مواظب بچه هاست خیلی زور میزنه تا بچه ها کمبودی نداشته باشن به زور بهشون شیر گاو میده هرچند کفاف نمیده وبیشتر وقتا گشنن بهم چندبار پیشنهاد داده تا یکی ازفامیلاشونو که بچه ش مرده بیاره تا به دخترام شیر بده ولی من نمیخوام کسی جزآوا بهشون شیر بده دخترای من فقط باید شیر مادرشونو بخورن...

وقتی سرمو بلند کردم متوجه هیاهوی پرستارا شدم معلوم نیست دوباره چه اتفافی افتاده تعجبم وقتی بیشترشد که دیدم باعجله به سمت ای سی یو میرن رنگ ازچهرم پرید سریع ازجام بلند شدم...نکنه برای آوا اتفاقی افتاده...نه دیگه

نمیتونم اتفاق دیگه ای رو تحمل کنم...همینشم ازتحملم خیلی بیشتره...

#پارت115

وقتی ازشوک دراومدم که دکتر ناامیدجلوم ایستاده بود

نه این امکان نداره....اون نمیتونه اینکارو بامن بکنه من...من...بدون اون میمیرم....

اشکام رو گونه هام جاری شد.....خدایا ...تو اینکارو بامن نمیکنی

من اینهمه سال بدون خانواده زندگی کردم...من تازه میخواستم طعم داشتن خانواده رو بچشم کنار دخترام وعشقم اوا...این..این...امکان نداره کی گفته مرد گریه نمیکنه اخه پس این همه غم رو چه جوری خالی کنم...وای خدا دخترام چه زود یتیم شدن...

خدددداااااا.....بازانو رو زمین افتادم وصدای زجم بلند شدجوری که خودم دلم به حالم خودم میسوخت...هرکس رد میشد اشک توچشاش جمع میشد وسری ازروی تاسف تکون میداد ولی هیچ چیزنمیتونست دردمو تسکین بده...

(پنج سال بعد)

(محمدطاها)

خسته شدم دیگه....این شاید دهمین پرستاری باشه که استفاءمیده اونم بعد فوت کردن شهلا خانوم...هنوزیکسال نمیگذره ولی من ده تا پرستار عوض کردم اخه چرا این دوتا دختر اینقد شیطونن...به کی رفتن؟؟؟من که مظلوم بودم...حتما به آوا رفتن مادرشون.... هنوز نتونستم با مرگش کنار بیام ولی بخاطر ثمره های عشقم..

دخترام مجبورم زندگی کنم....ولی به قلبم قول دادم که کسی رو راه ندم تو قلبم تنها کسی که تونست وارد قلبم بشه اوا بود واوا هم باقی میمونه....دخترام تنها همدم های من هستن با تمام شیطون بودنش برای من خیلی شیرینن جوری که نمیتونم بخاطر شیطنتشون سرزنشنون کنم

بعد مرگ اوا نمایشگاه ماشینمو فروختم والان متناسب بارشتم یه شرکت قطعات کامپیوتر دارم...

قراره امروز یه پرستار جدید بیاد تا ببینم چطوره؟؟؟میتونه با دخترای من سر

کنه؟؟؟وقت ندارم براهمون تو آگهی ادرس شرکتو نوشتم بااون شرایطی که تو آگهی نوشتم..فقط سه نفرپیداشدن امیدوارم یکی ازهمینا خوب باشه اخه زیاد وقت ندارم هم بچه ها رو نمیتونم زیاد پیش اینو اون بذارم

باصدای در به خودم اومدم

-:بله...

درباز شد ویه خانوم45ساله وارد شد البته بهش میخورد45سالش باشه دقیق نمیدونم

-:بفرمایید بشینید..

-:سلام...من رها ضیایی هستم برای اگهیتون اومدم..

-:بله درسته میشه مدرکتون رو بدید وازسوابقتون بگید.

مدارکشو رو میزم گذاشت برش داشتم وشروع به مطالعه کردنش کردم درهمین حین به حرفاشم گوش میدادم..

-:من رهاضیایی هستم46سالمه...قبلا پیش یه خانواده کار میکردم ولی چون رفتن امریکا دوباره بیکار شدم مدرکم مال روانشناسی کودکانه الان 4ساله فارق تحصیل شدم.

-:خوبه...میخوام برای اتمام کار چندتا سوال ازتون بپرسم اگه جواباتون باب میل من بود میتونید استخدام بشید..

-:باشه بپرسید منتظرم

-:خوب سوال اول به نظرتون برای تربیت دوتا دختر بچه 5ساله چه روشی مناسبه...یعنی چه برنامه ای براشون دارید؟؟

-:خوب اونا باید تو کلاسای فشرده شرکت کنن تا خوب بار بیان..اسمشون رو کلا سای مختلف می نویسم.

-:خوب دیگه؟؟

-:خودمم کمکشون میکنم تو درساشون...

-:خوب بچه ها تو این سن معمولا به چیزای دیگه هم نیاز دارن شما اینطور فک نمیکنید؟؟؟

-:چیز دیگه ای که مهم باشه فک نکنم باشه.

-:ممنون میتونید برید؟؟

-:خوب ازفردا بیام سرکارم؟؟

-:نه.

-:چی؟؟؟اقا شما مارو مسخره کردید..همینه که کسی گیرتون نمیاد وهنوز زن ندارید والا شما لایقت منو ندارید من میتونستم یه مادر خوب برای بچه هاتون ویه هم...

-:خفه شووووو

با داد من ساکت شد رنگ گردنم ازعصبانیت بیرون زده بود وصورتم ازخشم سرخ بود...این زن با چه فکری پاشده اومده اینجا...عجب دوره زمونه ای شده فک کنم زیاد رمان خونده یا فیلم دیده ازاینا که مرده با خدمتکار یا پرستار بچه هاش ازدواج میکنه سعی کردم خودمو کنترل کنم تا بلای سرش نیارم

چندتا نفس عمیق کشیدم تا اعصابم اروم بشه وقتی اروم ترشدم یه چشم غره توپ بهش رفتم

-:فک کردی قراره براخودم زن انتخاب کنم؟؟؟ولی اشتباه کردی من فقط یه پرستار برای بچه هام میخواستم ولی حالا میبینم که شما اصلا به درد اینکار نمیخورید تا بیشتر ازاین عصبانیم نکردید بفرمایید بیرون.

با دست دراتاقو نشونش دادم ایشی گفت از اتاق خارج شد...

سرجام نشستم وتلفن برداشتم داخلی یک گرفتم(منشی)

-:بله رئیس.

-:به اقای کاظمی بگو یه لیوان اب خنک برام بیاره واون یکی خانوم بفرست داخل البته بعد ده دقیقه...

-:چشم.الان.

تلفن وسرجاش گذاشتم وسرمو تو دستام گرفتم الان دقیقا5ساله بعد یه عصبانیت کوتاه میگرنم عود میکنه...واین درد برام غیرقابل تحمله درگشو رو باز کردم

وقرصمو درآوردم چشمم به قاب عکس روی میز افتاد برش داشتم...همون عکسی بود که هرچهرتامون توش بودیم شب مهمونی موقع بریدن کیک گرفته بودن به چهره زیبا وخندان آوا تو عکس نگاه کردم لبخندتلخی زدم دست کشیدم رو صورت نازش اخه چطوری باور کنم نامردیتو آوا...ها...تو که نامرد نبودی چرا منو با دوتا دخترت تنها گذاشتی چطور دلت اومد بی رحم...

دراتاق به صدا دراومد درحالی که قطره اشک سمجی رو که گوشه چشمم بود میگرفتم بهش اجازه ورود دادم

سرمو بلند کردم درکمال تعجب یه دختر جون رو دیدم که بهش نمیخورد بیشتراز26رو داشته باشه...لیوان اب هم دستش بود اول تعجب کردم که اون کیه که لیوان اب وبرام آورده مگه مش جعفر نیست؟؟با به یاد اوردن این که این دختر همون پرستاره وقضیه پرستار قبلی اخمام تو هم رفت...

-شما هم؟؟؟اخه من نمیدونم مگه من اگهی ازدواج زدم وخودم خبر ندارم ها؟؟

-:من...

-:اخه من مجردم به شما مربوطه...اخه من نمیدونم کی وقت کردید ته توی زندگی منو دربیارید اخه شما زنا چقد فضولید؟؟؟هوم؟؟؟

-:من....

-:چیه تیرت به سنگ خورد دیدی نه بابا انگار زن من شدن ایتقدام اسون نیست...اصلا جامعه خراب شده من چه جوری به یه پرستار اعتماد کنم وبچه هامو به دستش بدم...وقتی که اون پرستار به فکر تور کردن بابای بچه هاست واصلا ذره ای اون بچه ها براش اهمیت نداره...ای خدا دارم دیونه میشم.

-:من...

-:چیه؟؟؟چیه هی من من میکنی خوب حرفتو بزن...هی دا..

-:لطف یه لحظه خفه شید...البته لطف کنید...

چی؟؟؟الان این دختر به من چی گفت؟؟من خفه شم؟؟؟چطور جرات کرد؟؟؟

تا اومدم دهن باز کنم با عصبانیت جلو اومد لیوان ومحکم روی میزگذاشت جوری که بیشتر اب ازلیوان بیرون ریخت شانس اوردم روی بشقاب زیرش ریخت نه روی

کاغذام چشامو بالا اوردم ونگاهمو ازلیوان به اون دختر روبه روم دوختم چشماش مشکی بود مشکی مشکی جذبه خاصی داشت درحال تحلیل چشماش بودم که صداش منو به خودم آورد

-:هواست کجاست اقا...به پا یه وقت غرق نشی...ببین اقای به اصطلاح محترم اول بذار من حرفمو بزنم بعد قضاوت کن....من مثل بقیه دخترا احمق نیستم که کشته مرده تو باشم منو با عاشقات اشتباه گرفتی....وحسابی بهم توهین کردی حالا بذار حرفمو بزنم بعد قضاوت کن...

من برای پرستاری اومدم نه دلبری...این یک ...دوم اینکه اقای کاظمی براش کاری پیش اومد منشی پشت میزش نبود وقتی فهمید که من میام تو اتاق ازخواهش کرد اینو برات بیارم....سوم...اینقد عصبی نباش جوش میزنی اون وقت قیمتت میاد پایین..

اینو گفت وپشتشو بهم کرد میخواست ازاتاق خارج بشه که ازهنگ در اومدم این دختر چطور جرات کرد با من اینطوری حرف بزنه ازمادر زاده نشده کسی که با من اینطوری حرف بزنه تا حالا هرچی زن تو زندگیم بوده بهم ابراز علاقه کرده به غیر دونفر اولی اوا وحالا هم این دختر من نمیذارم یکی بهم توهین کنه بعدش راهشو بکشه وبره من باید راهی پیدا کنم تا این دختر رو سرجاش بشونم اگه نتونم اینکارو بکنم اسمم محمدطاها نیست...الاغه..

-:صبر کن..

درو که باز کرده بود دوباره بست وبه سمت من چرخید الان دقیق میتونستم ببینمش تیپ ساده ای داشت که نشون میداد ازخانواده متوسطیه...قیافه بدی هم نداشت خوب بود ولی ازهمه جذاب تر چشماش بودن که ادمو مسخ میکردن بعدم لباش بودن که کاملا قلوه ای بودن ماشاللّه حسابی هم رژ قرمز زده بودجوری که لباش حسابی تو چشم بود خوب ازحق نگذریم دماغ قلمی قشنگی داشت صورتش کشیده بود کلا میشه گفت بدک نیست البته فقط بدک نیست گفته باشم ها...

پوزخندی زد که تازه متوجه شدم خیلی وقته بهش زل زدم

-:چیه اقا...خوشگل ندیدی؟؟؟

-:اوه اوه خوشگل؟؟؟اونم تو؟؟؟بابا منو نخندون دل درد میگیرم...بیخیال این حرفا بیا بشین...

دیدم هنوز داره با شک نگام میکنه...

-:چیه؟؟؟مگه برا کار نیومدی خوب بیا بشین دیگه؟؟؟

هنوز میتونستم شک رو تو چشماش ببینم ولی نمیدونم چی باعث شد که خودشو به بیخیالی بزنه وبیاد بشینه...روی نزدیکترین مبل به میزم نشست صاف نشستم دستمو روی میز روی هم قرار دادم وزل زدم به چشماش...

-:خوب میریم سر اصل مطلب...خوب مدرکتو بده...بعدم در مورد سابقه کاریت بگو..

مدراک رو ازتوی کوله پشتی رنگ رو رفته روی دوشش دراورد وجلوم گذاشت...برش داشتم

-:من یلدا بابایی هستم27سالمه...خوب مدرکم فقط کار با کامپیوتره...اومم راستش من راجع به پرستاری هیچی نمیدونم...ولی من دختر زرنگی هستم خیلی زود یاد میگیرم بعدشم من عاشق بچه هام...

-:بسه...بسه...منو اسکل کردی؟؟؟من پرستار میخوام نه کسی که فقط مدرک کار باکامپیوترو داره من مگه بچه هامو ازسر راه اوردم که الان دودستی تقدیم تو کنمشون؟؟؟ها؟؟؟

-:خب مجبور نیستید من دیگه وفتتونو نمیگرم با اجازه...

ازجاش بلند شدو اومد مدارکشو ازم بگیره که فکری تو ذهنم جرقه زد اره خودشه

-:ولی خوب من ادم خیلی خوب ومهربونیم بهت میخوام این فرصت وبدم که خودتو نشون بدی ولی...

نذاشت حرفمو تموم کنم پرید وسط حرفم...

-:ممنونم اقا....قول میدم که خودمو نشون بدم...وناامیدتون نکنم تمام تلاشمو میکنم دراین راه...

-:صبر کن اروم تر برو...من گفتم قبول میکنم ولی...اره مهم همین ولیه...باید توان تموم این جسارتاتو بدی...خوب اگه موفق شدی کارتو درست انجام بدی بعد یکماه که هیچی استخدامی وحقوقتو میگیری اما...اما...اما اگه نتونستی موفق بشی وقبل یکماه ازکارت اخراج شدی باید بهم خسارت وقت باارزشی که برات میذارمو

بدی...

-:چی خسارت؟؟؟ولی من که پولی ندارم که اگه داشتم الان دنبال کار نمیگشتم..

-:من کی گفتم که ازت پول میخوام...من اونقد دارم که نخوام ازاین راه ازکسی پول بگیرم...بذار حرفمو بزنم واینقد نپروسط حرفم..

-:باشه بگید

-:خوب...چی میگفتم ...ها...اره اگه موفق نشدی باخسارت بدی واونم اینه که یک شب وبا من سپری کنی؟؟؟

-:چیییییی؟؟؟

اونقد عکس العملش شدید بود که منم جا خوردم....درسته واقعا نمیخواستم اینکارو بکنم چون نمیتونستم این چیزا رو به غیر آوا با کس دیگه ای تجربه کنم فقط میخواستم اگه قبول کرد حرفاشو به یادش بیارم وحسابی بچزونمش ولی عکس العملش خیلی شدید بود ومن اصلا توقع چنین چیزی رو ازش نداشتم....

ازعصبانیت زیاد صورتش سرخه سرخ بود با دماغش نفس میکشید ونفساش تند تند وعصبی بود اینو قشنگ حس میکردم...ازپشت میز خارج جوری عصبی شده بود که ترسیدم طوریش بشه همون لیوان ابی رو که خودش اورده بود برداشتم وبه سمتش رفتم...باید این اب ومیخورد تا حالش خوب بشه ویکم ازعصبانیتش کم بشه فک کنم حرفم زیاد براش گرون تموم شده بود

حالش که بهتر بشه ازش معذرت خواهی میکنم لیوانو به سمتش گرفتم

لیوانو با شدت پس زد که با صدای بدی افتاد وشکست تا به خودم بیام وببینم چی شده صورتم به طرف چپ خم شد وطرف راست صورتم سوخت

باورم نمیشد همچین کاری کرده باشه ازعصبانیت زیاد حتی نتونستم صورتمو به طرفش برگردونم

-:فک کردی کی هستی؟؟؟چطور روت شد این حرفو بزنی فک کردی من هرزه هستم؟؟ولی اشتباه کردی اقا؟؟البته حیف اقا که به تو بگن...تو حیونم نیستی...فک کردی اونقد به کارت محتاجم که بخوام همچین شرط مضخرفی رو قبول کنم...من حتی ازگشنگی بمیرمم تن به همچین کاری نمیدم...خداحافظ...ودیدار به قیامت

اینو حرفا رو زد وازدرخارج شد...ازعصبانیت زیاد حتی نمیتونستم درست نفس بکشم اگه فقط یه ثانیه دیگه اینجا میموند نمیتونستم تضمین کنم زندش میذارم

(یلدا)

الان دوروز ازاون روز نحس میگذره هنوز نمیتونم حرفاشو هزم کنم خیلی برام سنگین بود باصدای افتادن چیزی فوری ازاتاقم خارج شدم وقتی به سالن رسیدم مامانمو دیدم که روی زمین نشسته ودستش رو قلبشه وای...اصلا یادم رفته قرصاش تموم شده وامروزم نوبت دکترش بود...هرچند اگه یادمم میبود اخه با کدوم پول باید میبردمش دکتر وداروهاشو میخریدم

به سمتش رفتم کنارش نشستم

-:مامان...مامان جونم...حالت دوباره بد شده؟؟،مگه بهت نگفتم نباید زیاد کار کنی اخه چرا بازم رفتی خونه زهرا خانوم برای سبزی پاک کردن ها؟؟

-:نه....من حالم خوبه...یعنی الان خوب میشم...من رفتم یه سر....یه سر بهش بزنم....سبزی پاک نکردم که...

-:بسه...بسه...نمیخواد با این حالت حرف بزنی اونم چی دروغ من اگه تو رو نشناسم باید برم بمیرم...فک کردی حالا که سبزی هارو نمیاری خونه ومیری همونجا پاک میکنی میتونی منو گول بزنی؟؟باشه دروغتو گفتی حداقل رنگ سبز چادرتو پاک میکردی...مادر من مگه من نگفتم ازاین به بعد من کار میکنم تو استراحت کن...

-:اخه دخترم تو که هنوز کاری پیدا نکردی

راس میگفت ازشرمندگی سرمو پایین انداختم

-:عزیزم اینو نگفتم که شرمنده بشی گفتم تا بدونی باید یک کدوممون کار کنیم قول میدم هروقت کار پیدا کردی من دیگه کار نکنم ولی گلم تا اون موقع باید برای خرج خوردوخوراکمون یه درآمدی داشته باشیم یا نه؟؟

-:حق با تو مامان جونم....قول میدم زود زود کار پیدا کنم تا تو مجبور نباشی با این وضعیتت کار کنی.

دستشو بالا اوردم وبوسیدم.کمکش کردم تا ازجاش بلند بشه صورتش هنوز رنگ پریده بود ولی همش میگفت حالش خوبه...من که باورم نشده میدونم هنوز درد داره باید هرچه سریع تر دارو هاشو تهیه کنم ولی اخه با کدوم پول؟؟؟بهش کمک کردم بره تو اتاقش رو تختش خوابوندمش باید حداقل استراحت بکنه تا حالش بدتر نشه...

شامو اماده کردم تویه سینی چیدم وبردم تو اتاق مامانم تاباهم شام بخوریم سینی رو رو زمین گذاشتم رفتم تا مامانمو بیدار کنم...اروم دستشو گرفتم...حس کردم یه خورده داغه...دستمو رو پیشونیش گذاشتم واقعا بدنش داغ بود...هل شدم وای خدا نکنه حالش بدتر شد عقب عقب رفتم که پام خورد به سینی وهمه چی پخش زمین شد الان مهم غذا نبود مامانم بود که حالش بد بود باید زنگ میزوم اورژ انس....

خیلی زود رسیدن ومامانمو بردن...

الان تو راهرو نشستم ومنتظر دکترشم.تا ببینم حال مامانم چطوره؟؟

دکتر ازاتاق خارج شد سریع به سمتش رفتم

-:اقای دکتر حال مادر چطوره؟؟

-:متاسفانه حالشون اصلا خوب نیست دوتا ازرگای قلبشون کامل بسته شده باید هرچه سریعتر عمل بشن وگرنه جونشون درخطره...به حرف من گوش بدید والان برید پذریش کارای بستریش رو انجام بدید...تا دراولین وقت عمل بشن..

-:ببخشید اقای دکتر ولی میشه بپرسم هزینه عمل چقدر میشه؟؟

-:چیزی حدود8میلیون..

-:ممنون دکتر..

-:خواهش میکنم.

دکتر رفت ولی مخ من هنوز ازمبلغ عمل داشت سوت میکشید من الان 100هزار تومن بیشتر توخونه ندارم...تازه اگه اونم خرج کنم هیچی دیگه ندارم کاش حداقل کفاف این عملو میداد اخه دختره خنگ کی با100هزارتومان عمل کرده که تو

دومیش باشی...حالا این همه پلو ازکجا بیارم ولی من نمیتونم مادرمم ازدست بدم پدرم که دوسال پبش فوت کرد البته اونم ازسرساختمون افتاد حالا من نمیتونم مادرمم از دست بدم اونوقت هیچ کسو تو دنیا ندارم...نه...نه...من نمیذارم حتی اگه شده کلیه هامو بفروشم نمیذارم براش اتفاقی بیوفته

به هرکسی که میشناختم رو انداختم ولی هیچ کس حاضرنبود بهم کمک کنه دیگه بریده بودم...نمیتونستم همینجوری بشینم تا مادرم ازدست بره باید یه کاری براش بکنم...

روی نیمکت تو راهروی بیمارستان با درماندگی نشستم که با صدای حرف زدن دونفر توجهم بهشون جلب شد

-:تو میگی ازکجا پیدا کنم...اخه زن الان مگه کلیه تو مغازه میفروشن که برم بخرم هوم؟؟

-:تورو خدا یه کاری بکن...نذار بچمون ازدست بره...ما فقط یه همین پسرو داریم...

-:بسه دیگه گریه نکن خدا بزرگه خودش کمکمون میکنه..

با شنیدن حرفاشون جرقه ای تو سرم زده شد...اره...چرا که نه؟؟من میتونم اینکارو بکنم مخصوصا که حالا حسابی به کلیه خیلی نیاز دارن اینجوری هم اونا به کلیه میرسن وهم من به پولم...با این فکر سریع ازجام بلند شدم وبه سمتشون رفتم

-:ببخشید خانوم..

زنه به سمتم برگشت.

-:بله.

-:شما دنبال یه کلیه هستید درست شنیدم؟؟

-:اره...چطور مگه؟؟

-:خوب من یه کسی رو سراغ دارم برای دادن کلیه.

-:واقعا؟؟؟وای خدایا شکرت...راس میگی خانوم..حالا اون شخص کجاست؟

-:خوب راستش خودم میخوام کلیه بدم.

-:تو...

-:اره..مشکلی که نداره؟؟

-:نه..نه...فقط باید اول بری ازمایش بدی..

-:مشکلی نیست...فقط زودتر چون من...خوب میدونید به پولش نیاز دارم..

-:باشه دختر جون الان برو ازمایش بده تا کارهازودتر پیش بره..

-:باشه.

تازه آزمایش داده بودم ومنتظر جوابش بودم گفتن نیم ساعته جوابش اماده میشه.

خیلی زمان دیر میگذشت نیم ساعت مثل نیم قرن برام طول کشید تابالاخره پرستاری اسممو صدا زد تا برم جواب آزمایشم رو بگیرم جوابشو گرفتم تشکر کردم وبا خوشحالی دوباره برگشتم پیش همون مردوزن

-:بفرمایید اینم جواب آزمایش...

-:بده به من ببرم به دکترش نشون بدم همینجاباشید کارها اوکی شد خبرتون میکنم.

-:باشه من همینجا منتظر میمونم.

بعد رفتنشون روی نیمکت توی راهرو نشستم حالا که فک میکردم خیلی کم ازکاری که میخواستم انجام بدم میترسیدم ولی با به خاطر آوردن مادرم ولبخند قشنگش همون مقدار ترسم ازبین رفت ومن برای اینکار مصمم تر شدم

-:خانوم...خانوم...

باصدای مرده به خودم اومدم فوری ازجام بلند شدم

-:بله...ببخشید حواسم نبود...اتفاقی افتاده؟؟جواب چی شد؟؟دکتر چی گفت؟؟؟کی عمل وانجام میدن؟؟اقا میشه یه چیزی بگید؟؟

-:بله خانوم...البته اگه شما اجازه بدید...راستش میدونید دکتر جواب آزمایش ودید

ومتاسفانه گفتن که خون شما به خون پسرم سرنمیخوره..

متاسفم...نمیدونم این ازبدشانسی منه یا ازبدشانسی شما؟؟

-:بدشانسی منه...واقعا متاسفم که نتونستم بهتون کمکی بکنم...

ناامید پشتمو بهشون کردم وبه سمت ای سی یو رفتم دستمو روشیشه ای سی یو گذاشتم وبه مادرم که زیر اون همه دستگاه خوابیده بود نگاه میکردم

-:مامان جونم...من قربونت بشم منه بی عرضه الان که تو این وضعیتی هیچ کاری نمیتونم برات بکنم من شرمندتم...ولی حتی اگه حاضر بشم برم دونه به دونه بیمارستانا رو بگردم تا یه کسی رو پیدا کنم تا کلیه مو بخدا اینکارو میکنم ولی تو رو به این اسونی ازدست نمیدم...

-:خانوم...خانوم..

به سمت پرستاری که صدام میزد برگشتم وتند اشکای که نمیدونم کی رو صورتم جاری شده بود رو تند تند پاک کردم

-:بله...با من هستید؟؟

-:شما همراه این مریض هستید؟؟

-:بله...چطور؟؟

-:دکترشون گفتن باید برید پول پذریش ایشونو پرداخت کنید...

-:پول؟؟؟....خوب چقد میشه؟؟؟

-:نمیدونم برید پزیرش خودشون بهتون مبلغشو میگن.

سری به نشانه موافقت تکون دادم وبعد پرسیدن محل پذیرش رفتم تا ببینم چقد باید پرداخت کنم.

-:ببخشید.

-:بله بفرمایید.

-:میخواستم بدونم چقدباید پرداخت کنم برای مریضم که الان تو ای سی یو بستری هستن؟؟

-:اسمشون؟؟؟

-:یگانه مومنی..

-:یه لحظه...

بعدچند دقیقه گفت:اومم..برای ایشون باید1میلیون تومن بدید تا بعد ببینیم برای عملشون چقدباید پرداخت بشه؟؟

1میلیون تومن؟؟؟مخم سوت کشید من که حتی پانصدتومنم نداشتم الان 1میلیون تومن ازکجا بیارم وپرداخت کنم ها؟؟؟وای خدا به دادم برس اخه من چقدتوان دارم که این همه مشکل ویکجا جلوی راهم گذاشتی؟؟

-:خانوم...خانوم...حواستون هست؟؟

-:اوم..بله بله...خوب میشه این پلو فردا بهتون بدم؟؟

-:نه خانوم متاسفم..

-:ولی میدونید چیه؟؟من خوب من الان اینقد پول ندارم..

-:متاسفم ازمن کاری برنمیاد من ...من اینجا کاره ای نیستم...

-:تورو خدا حداقل دوساعت بهم وقت بدید من برم پولمو بیارم...

-:نه...گفتم که نمیشه...اینجا...

-:چی شده خانوم یزدانی؟؟؟چه خبره؟؟

-:این خانوم میگن پول پذیرش بیمارشون رو الان ندارن میرن بیارن دوساعت وقت میخوان ولی خوب من اینجا کاره ای نیستم..

-:توروخدا...زود میرم میام فقط دوساعت وقت بدید...

-:اومم...خوب...باشه بذارید بره دوساعت دیگه میریزه به حساب..

-:ولی اقای دکتر برای من مسئولیت داره..

-:عیبی نداره خانوم یزدانی نیومدن خودم پرداخت میکنم..

-:باشه..

خوشحال به سمت دکتره برگشتم

-:خیلی ازتون ممنونم...قول میدم خیلی زود برم وبیام...فقط دوساعت..

ناامید ازطلا فروشی بیرون اومدم باخودم حساب کردم بازم 50هزار تومان کم داشتم با اینکه 490تومن تو خونه داشتم 100تومنم قرض گرفتم با فروش پلاکمم که کادوی تولدم بود وتنها یادگاری پدرم هنوزم50تومن کم داشتم وای خدا الان من چیکار کنم ازصبح تا حالا فشار زیادی تحمل کرده بودم دیگه پاهام توانی نداشت روی پله های یه مجازه نشستم تا سرگیجه ام یک کمی بهتر بشه

سرمو تو دستم گرفتم وای خدا به دادم برس اینجوری تا خوب شدن مادرم حتما خودم روی تخت بیمارستان میوفتم سرمو با درد بلند کردم یه نگاه کلی به اطرافم انداختم...یه دور کامل سرسری نگاه انداختم خواستم نگاهمو دوباره به زمین بندازم که نگاهم میخ یه چیز شد...سرمو بلند کردم واینبار دقیق تر نگاه کردم یه آگهی بود برای استخدام یه پرستار برای دوتا بچه...اره خودش بود وقتی ادرسو دیدم همون شرکتی بود چندوقت پیش رفته بودم...همون مرد مغرور ازخودراضی عوضی که شرط مسخره ای رو گذاشت..تمام اتفاقات اون روز جلوی چشمم اومد...حقوق خیلی خوبی داشت ولی کو تا حقوقمو بگیرم وبعدشم حاضر نیستم شرط مضخرفشو قبول کنم وای خدا این دیگه چی بود که تو این موقع نشونم دادی یاد حرف مادر افتادم که همیشه میگفت خدا برای انجام هرکاری حکمتی قرار داده یعنی حکمت این آگهی که الان به چشمم خورد چیه؟؟

هرچی فک کردم چیزی به ذهنم نرسید به ساعت که نگاه کردم یه ساعت تا پایان مهلتی که ازبیمارستان گرفته بودم مونده بود...باید سریع ترخودمو میرسوندم تا بدقول نشم پولم که نداشتم پس مجبور بودم بیشتر مسیرو پیاده برم بقیه شم با اتوبوس برم...برا همین راه افتادم راه رفتن با این ضعفی که داشتم سخت بود ولی چاره ای نداشتم باید تحمل میکردم

هنوزیک ربع مونده بود که به بیمارستان رسیدم وارد شدم وبه سمت پذریش رفتم داشتم باخودم فکر میکردم چه جوری 50تومن باقی رو جور کنم که سروصدای توجهمو به خودش جلب کرد..

(محمدطاها)

-:اخه سیاوش میگی چیکار کنم ها؟؟؟

-:اخه دیوانه کسی دوتا بچه کوچیکو تا این موقع شب تک وتنها تو خونه میذاره...چرا نیوردیشون خونه ما پیش مامانم میذاشتیشون...

-:اخه...سیاوش من با چه رویی میوردمشون من تا حالا کم به مامانت زحمت ندادم که تو که خوب میدونی این دوتا چقدشیطونن وهیچ کس حریفشون نیست...همش اذیت میکنن ازکسی جز من هم نمیترسن وحرف گوش نمیدن...پرستاراشونم همه رو فراری دادن با کاراشون...الان دربه در دنبال پرستارم ولی گیرم نمیاد اخه من به کارای شرکت برسم یا دنبال پرستار برای دخترام باشم؟؟

-:حالا نیوردیشون پیش ما چرا یه جای دیگه نبردیشون...میگم بذارشون مهد..گوش نمیدی...میگم بذار من دنبال پرستار باشم میگی نمیخوای بهم زحمت بدی اخه منه رفیق چه به دردتو میخورم الان دقیقا نمیدونم...حالا خوب شد الان بخاطر دخترت تو بیمارستانی...اگه خدایی نکرده بلای سرشون میومد چیکار میکردی مرد حسابی حالا خدا رو شکر ازاون همه پله افتاده فقط دستش در رفته اتفاق بدتری نیوفتاده...میگم مبلغو بیشتر کن شاید زودتر یه پرستار گیرت بیاد...

-:الان حاضرم هرچقد خودپرستاره بگه همین الان دودستی بهش بدم ولی یه پرستار خوب وبا وجدان گیرم بیاد دیگه تحصیلاتشم برام مهم نیست سنشم مهم نیست...فقط..

-:ببخشید اقا...

برگشتم به سمت صدا این چقد قیافش اشناست کجا دیدمش؟؟؟اوممم...اها اره خودشه...همون دختریه که اومده بود پرستار بشه...همون دختره پرو...

-:میشه چند لحظه باهاتون خصوصی حرف بزنم؟؟

-:نه نمیشه.

قشنگ تونستم حس کنم که ازجواب صریحم چقدجا خورد ولی به درک که جا خوردولی حقشه دختره پرو

-:باشه مشکلی نیست همینجا میگم هرچند من نمیتونم با شما هیچ حرف خصوصی داشته باشم.

ابروهامو ازاین همه پرویش بالا بردم عجب دختر پرویه...

-:خوب میخواستم بدونم هنوز نتونستین پرستاری برای بچه هاتون پیدا کنید.

قبل اینکه دهنمو باز کنم این سیاوش چلغوز پرید وسط بحث

-:نه...نکنه شما پرستارید؟؟

-:اومم...راستش سابقه شو ندارم ولی قول میدم که ازپسش بربیام...

-:خوبه...خیلی خوبه خوب چقد حقوق میخواید؟؟

-:من راسشتش به یه مقدار پول نیاز فوری دارم ولی حاضرم هرجارو که بگید امضا کنم تا شما مطمئن باشید برای جبران اون پول براتون کار میکنم وهرچقدرم صلاح میدونید حقوق بدید بهم..

-:اوممم ماهی 1تومن خوبه؟؟

-:هزار تومن؟؟

-:نه...نه..1میلیون تومن؟؟

-:اوممم باشه قبوله..

دیدم اگه همینجور وایستم اینا قراردادم امضا کنن.

-:سیاوش جان پرستار میخوای برای کی؟؟

-:خوب برای بچه های تو دیگه.

-:اخه دیدم داری همه کارهارو تو میکنی گفتم حتما برای بچه های خودت داری پرستار انتخاب میکنی.

-:نه بابا من بچه ام کجابود خنگول من که هنوز قاطی مرغا نشدم که..

-:پس بهتره تو کار من دخالت نکنی...خوب خانوم شما فک کنم حرفای اون روزتون رو به کلی ازیاد بردید اینطور نیست؟؟

قشنگ دستی رو که ازعصبانیت مشت کرد رو دیدم ولی حقه شه...فکری به ذهنم رسید لبخند خبیسی روی لبام نقش بست...

-:باشه...قبوله...ولی...حرفای رو که تو شرکت زدم قبول میکنی؟؟

دودل بود چی بهم بگه ولی یه دفعه درعین ناباوری گفت

-:باشه...قبول میکنم...ولی شماهم باید اون پولی رو که نیاز دارم بهم بدید منم هرجارو که بگید امضا میکنم.

-:باشه...حالا بگید چقدنیاز دارید؟؟

-:من راستش مادر به عمل نیاز داره ولی خوب من پولی ندارم همچنین الان خوب راستش برای پول پذرششم 50تومن کم دارم...

سرشو پایین اندخته بود قشنگ میشد عمق خجالتشو حس کرد...

-:اسم مادرتون رو بگید من میرم پذریش کاراشو خودم انجام میدم..

-:ولی...

-:ولی نیار...بهتره تا پشیمون نشدم حرف گوش بدی نترس این پولا رو ته ریال اخرش ازت پس میگیرم...حالا بگو...

-:یگانه مومنی.

سرمو به نشانه فهمیدن تکون دادم وبه سمت پذیرش رفتم تا کاراشو انجام بدم.

_____

(یلدا)

کارهای مادرمو همش رو انجام داده بود الان قرار بود مادرمو ببرن اتاق عمل خیلی استرس داشتم ولی دکتر گفته بود نگران نباشم عملش داره به موقع انجام میشه وجای هیچ نگرانی نیست.به همون مقداری که پول داده بود براش سفته امضاءکرده بودم قرار بود بچه هاشو که ازقضا تو بیمارستان بودن رو ببینم انگار دست یکیشون در رفته بوده وآوردنش اینجا.

روی نیمکت پشت دراتاق عمل نشسته بودم که حس کردم کسی کنارم نشسته سریع به اون سمت برگشتم همون مرده بود هنوز اسمشم نمیدونم...

-:چیه؟؟؟چیزی تو صورتمه؟؟

-:ها...نه نه..

-:پس چیه دوساعت زل زدی به صورتم.

-:هیچی داشتم به این فکر میکردم که من هنوز اسم شمارو هم نمیدونم..

پوزخندی زد

-:بس که خنگی..

اخمامو توهم کشیدم واقعا که این بشر یه ذره شعور نداره..

-:حالا نمیخواد با اون چشمای بیریختت منو بخوری...من محمدطاها بزرگمهر هستم...

سری تکون دادم ودوباره به سمت ساعت سرمو چرخوندم وای خدا تازه نیم ساعت گذشته تا سه ساعت بگذره که من ازاسترس اینجا دق میکنم که...پوف کلافه ای کشیدم.

-:چیه هنوز خیلی ازعملش مونده؟؟

-:اوهومم.

-:خوب اینجا نشستن که فایده ای نداره پاشو حداقل بریم به بچه هامعرفیت کنم هرچی باشه تو ازفردا پرستار جدیدشونی..

راس میگفت اینجوری شاید زمان زودتر میگذشت ومن استرسمو فراموش میکردم بدون حرف ازجام بلند شدم اونم ازجاش بلند شد وبه سمت بخش کودکان حرکت کرد دراتاق312روبازکرداول خودش رفت داخل...ایش بی نزاکت حتی نمیدونه خانوما مقدم ترن...یابو علفی نکبت بیریخت زشت سیاه سوخته...اما خدایش اصلا سیاه نبود برعکس پوست خوشرنگی هم داشت برنزه برنزه.

رفتم داخل چشمم به یه دختر بچه افتاد که دستش بسته بود وروی تخت خوابیده بود وای که چقدنازو خوشگل بود باچشمای عسلی ودرشتش بهم زل زد نمیدونم چه نیروی تو چشماش بود که منو به سمت خودش میکشوند اروم به طرفش رفتم

-:سلام خانوم کوچولو....خوبی گلم؟؟

چیزی نمیگفت فقط با تعجب بهم نگاه میکرد...

-:عاله...تو خیلی خوکشلی...

-:الهی خاله فدات بشه...توکه ازمن خوکشل تری عزیزم..

-:عاله...میگم تو میخوای بابامو تول کنی؟؟

دهنم باز موند ازاین حرف اخه این چه حرفی بود که میزد

-:نه خاله....مگه من ماهیگیرم که بابای تو رو تور کنم ها؟؟؟

-:اخه عمو دالیوش میگه پلستای بابات میان که تولش کنن ...توهم میخوای تولش کنی؟؟

-:نه عزیزم عمو داریوشت باهات شوخی میکنه...باشه عزیزم...من اومدم که ازدوتا دخمل خوکشل پرستاری کنم...خوب بگو ببینم اجیت کو؟؟

-:اومم...اون با عمو دالیوش رفته بلام چیپس...پفک...بستی بخله...اخه من اوخ شدم...عمودالیوش میگه ...همه میان عادتم...بلام چیپس...پفک...بستی می یـ الن....راس میگه بابا؟؟

-:اره عزیز دلم...خودم برات هرچی بخوای میارم.

واقعا برام جای تعجب بود که مرد به اون بداخلاقی چطور داره ازخودش نرمش نشون میده واین بیانگر علاقه زیادش به بچه هاش بود.

-:باز که رفتی تو رویا؟؟؟حواست کجاست؟؟اینجوری میخوای مواظب بچه های من باشی؟؟

-:ببخشید ازاین به بعد حواسمو جمع تر میکنم...

-:خوبه...ببینیمو تعریف کنیم..خوب این دختر بزرگم آیسا...ودختر کوچکترم

آیلین...این دوتا کپ هم هستن تنها فرقشون رنگ چشماشونه دختر بزرگم رنگ چشماش عسلیه واون یکی سبز لجنیه...خیلی شیطونن وحساس چون تو بچگی ازشیر مادرشون استفاده نکردن خیلی بدن های ضعیفی دارن...پس باید غذا ها وخوراکی های که میخورن مقوی باشه..

-:اوهوم...

-:اهوم نه وبله...دوست ندارم بچه هام ازتو این طرز حرف زدنو یاد بگیرن..فهمیدی؟؟نباید هیچ رفتار ناشایستی انجام بدی.

-:بله.

-:خوبه...

-:بیب بیب....برید کنار برید کنار که ملکه الیزابت داره میاد....بووووفففف..

وقتی منو دید سرجاش خشکش زد ویه لبخند خجالتی زد

-:سلام...یلدا خانوم...خوب هستین؟؟مادر چطورن؟؟عملشون چطور پبش رفت؟؟مشکلی که پبش نیومد؟؟...

-:چه خبره داریوش...اروم اروم اون وسطا یه نفسی هم بکشی بدنیستا؟؟ بعدشم مادرش هنوز تو اتاق عمله...

-:اژی...اژی ایشا...این عاله کیه؟؟؟

-:هیش...الوم...بابا میشنونه...این عاله پلستاله...ژدیدمونه...اما خوب عمو دالیوش میگه مخواد مخ بابا لو بزنه...

-:اها...اما خوب ما نمیزالیم...

خندیه شیطنت باری کردن...خیلی بازمه بودن عزیزای دلم...وای مامانم...به ساعت نگاه کردم..اوه اوه فقط ده دقیقه دیگه مونده تا عملش تموم شه چقد زود زمان گذشت من کخ ازاون دوتا وروجک خیلی خوشم اومده...

-:ببخشید من باید برم...مادرمو الان ازاتاق عمل میارن...من ازفردا میام سر کارم.

سری تکون دادبه نشونه موافقت...اه اه غول بیابونی خجالتم نمیکشه انگار زبون نداره بعد به من میگه ازت عمل ناشایستی سرنزنه تو تربیت بچه هام اثرمیزاره

اونوقت خودش...نوچ..نوچ..

بیخیال شدم وبه سمت اتاق عمل رفتم.

خدارو شکر کار عمل مادر موفقیت امیز بوده ولی هنوز تو ای سی یو بود تا خطر رفع بشه دکترش اطمینان داده بود که به زودی به بخش منتقل میشه بخاطر قولی که داده بودم باید ازامروز میرفتم سرکارم زهرا خانوم رو به جای خودم بیمارستان گذاشته بودم دستش درد نکنه همسایه مون بود وکسی که برای مادرم سبزی میاورد خیلی راحت قبول کرد وبا این کارش منو مدیون محبتش کرد چون دیر شده بود کمی ولخرجی کردم وبا تاکسی به ادرسی که شب قبل اون غول بیابونی بهم داده بود رفتم وای خونه نیست که قصره ما هم زندگی میکنیم ایناهم...ای خدا جونم یعنی واقعا به زندگی کردن ماهم میگن زندگی؟؟

زنگ ایفونو زدم

-:بله...

صدای خودش بود یعنی تا الان سرکار نرفته؟؟؟

-:منم یلدا.....

دربدون حرف دیگه ای بازشد دراروم هل دادم اول سرک کشیدم..واووووو چه حیاط بزرگی بیشتر شبیه باغ بود تا حیاط...وقتی دیدم تو باغ کسی نیست کامل رفتم داخل ودرو بستم...به سمت عمارت که وسط باغ بود حرکت کردم...چقد طولانیه مسیر درتا خودعمارت...اخه یکی نیست بگه باغ به این بزرگی رو میخوای چیکار...به درسالن رسیدم...درو باز کردم ورفتم داخل...

-:یا اللّه...یااللّه....صاحب خونه...کسی نیست؟؟

-:چه خبره سرصبحی صدا گذاشتی رو سرت هوار میکشی بچه ها هنوز خوابن...بیا تو بعدشم یا اللّه معمولا مردا میگن...تا حالا ندیدم زنا بگن..

-:خوب اینو گفتم شاید شما لخت باشید...

-:اونوقت من برای چی باید لخت باشم؟؟

-:من چه میدونم اونو ازخودتون بپرسید که چرا لخت تو خونه راه میرید..

چشاش ازتعجب گرد شد با دست زدم رو دهنم اخه این چه حرفیه که من زدم همچین حرف میزنم انگار واقعا لخت راه میره تو خونه...بعدشم راه بره به من چه اصلا دوست داره خونه خودشه میخواد لخت راه بره....اووففف فک کنم زده به سرم

-:اگه چرت وپرت گفتنت تموم شد بیا من برنامه بچه هارو ولیست غذا های که باید بخورن رو بهت بدم میخوام ب م شرکت دیرم میشه...

-:یه لحظه ....اونوقت من باید غذا بپذم اینجا خدمتکار نداره؟؟

-:من دوست ندارم خونه من خدمتکار داشته باشه فقط هفته یه دفعه یه خانوم میاد کارای نظافت رو انجام میده بقیه کارا رو خودم انجام میدم...تو هم اینجا پرستاری نه خدمتکار کار تو فقط مراقبت کردن از بچه هاست

-:خوب اونوقت ما غذا ازکجا بیاریم بدم بچه ها بخورن؟؟

-:یه دفترچه رو میزکنار تلفن هست شماره یه رستورانو نوشتم شمار اشتراکمون123زنگ بزن غذا سفارش بده...

-:به بچه ها که نمیشه همش غذای بیرون داد تو این سن اونا باید غذای سالم وخونگی بخورن..

-:خوب این رستورانم ازبهترین هاست غذاهاش حرف نداره.

-:هرچی ولی به پای غذای خونگی نمیرسه...

-:اه...بیخیال این بحثا من دیرم شده وقت ندارم برنامه رو برات توضیح بدم تو امروزو صرف اشنای بیشتر با بچه هاکن شب هروقت اومدم تو میتونی بری...درضمن ظهرم خونه نمیام...خوب دیگه من رفتم.

اینو گفت ونذاشت من حتی کلمه ای حرف بزنم...اووففف بیخیال برنامه میخوام چیکار خودم ازپس دوتا بچه کوچیک 5ساله برمیام دیگه.

یه بار دیگه به ساعت نگاه کردم اوفف ساعت شد یازده ولی اون دوتا فسقلی هنوز خوابن اون غول بیابونی که اتاق بچه هارو بهم نشون نداده بود مجبور شدم تک تک اتاقارو بگردم تا بالاخره اتاقشونو پیدا کردم...نخواستم خودم بیدارشون کنم

ازاون موقع تا حالا نشستم رو مبل سالن ودارم به درو دیوار نگاه میکنم...اخه من ا لان چیکار کنم ازبیکاری زیاد حوصله ام سر رفته اوممم من چیکار میتونم بکنم؟؟؟اها یافتم چرا یه غذای خونگی نپزم برای بچه ها حالا که بیکارم اینجوری سرمم گرم میشه ودرضمن بچه هاهم یه غذای خونگی میخورن شاید تا اون موقع بیدار بشن.

با این فکر ازجام بلند شدم ورفتم اشپزخونه واووو عجب اشپزخونه مجهزی خداکنه مواد لازمو داشته باشه نه اینکه غذای اماده میخوره شاید نداشته باشه...اول یخچالو بازم کردم خوبه نه انگار خیلی هم بهشون بدنمیگذره یخچال پر پر بود...خوب یه بسته گوشت چرخ کرده دراوردم بعدم کابینتارو دنبال بقیه مواد لازم گشتم میخواستم ماکارونی درست کنم چون هم زود درست میشد وهم اکثر بچه ها دوسش داشتن...خودمم که عاشق ماکارونی هستم...وقتی همه کابینتارو گشتم تونستم همه مواد لازمو پیداکنم زود دست به کار شدم بعد یه ساعت غذا رو گذاشتم تا دم بشه...زیرشو کم کردم برگشتم ازاشپزخونه برم بیرون که چشام ازتعجب گرد شد وای خدا یعنی من این بلا رو سر اشپزخونه اوردم...ولی من خوب یادمه که اینا رو من ازکابینتا بیرون نیوردم...وای یعنی کی اینکارو کرده نکنه این خونه جن داره...تمام وسایل کابینتا بیرون ریخته شده بود بس که تو اشپزی غرق بودم اصلا متوجه اطرافم نشدم اخه من عاشق اشپزی هستم مامانم میگه وقتی اشپزی میکنی اگه خونه رو دزدم بزنه تو باخبر نمیشی

#پارت140

حالا میبینم که مادرم راست میگفته

ولی خیلی عجیبه اخه این اتفاق چه جوری افتاده اخه....قضیه خیلی مشکوکه یعنی کار کی میتونه باشه...تو همین فکرا بودم که صدای خنده های ریزی شنیدم اروم رو نوک انگشتام بلند شدم وبه دنبال صدا رفتم صدا ازبیرون اشپزخونه میومد اروم خودمو رو اپن خم کردم ...ای وروجکای زرنگ پس کار این دوتا فسقلی بوده....

-:میگم اژی....الان دیده میله پلستاره؟؟(الان دیگه میره پرستاره؟؟)

-:اله...میله...

-:میگم بابا دعوانتونه؟؟

-؛نه بابا مارو خیلی دوش داله...

بازم هردو زیر زیرکی خندیدن...

یه لبخند خبیس زدم حالا میدونم چیکار کنم باهاتون یه بارکی گفتم:پخخخخخخخ

جفتشون ازترس افتادن رو زمین وباترس به من زل زدن

-:خوب...خوب....بین اینجا چی داریم...دوتا هلوی نشسته که داره بدجوری بهم چشمک میزنه منم که گرسنه...اوممم اگه دستم بهشون برسه درسته قورتشون میدم.

بعدم ازاشپزخونه خارج شدم زبونمو اطراف لبم کشیدم ودستامو بهم مالیدم اون دوتا هم که دیدن دارن میرم به طرفشون جیغی کشیدن وسریع ازجاشون بلند شدن وفرار کردن...من به دنبالشون حالا مگه نیتونستم بگیرمشون بس که فرز بودن یکیشون پاش لیز خورد وافتاد سریع خودمو بهش رسوندم بلغش کردم آیلین بود چون اون قسمت یه فرش پشمی تزئینی پهن بود چیزش نشد منم خواستم حواسشو پرت کنم گرفتم وگفتم:به به یکیشون رو گرفتم الان میخورمش

گاز ارومی ازلپش گرفتم اون یکی خواهرش اومد به طرفم با مشتای کوچیکش منو میزد تا مثلا قولشو ازاد کنه با یه دستم اونم گرفتم وشروع کردم به قلقلک دادنشون اوناهم معلوم بود حسابی هم قلقلکی هستن منم همراهشون میخندیدم...

-:اینجا چه خبره؟؟؟دارید چیکار میکنید؟؟

به سمت صدا برگشتم خوشکم زد این مگه نگفته بود که ظهر نمیام پس الان اینجا چیکار میکنه ها؟؟؟

(محمدطاها)

اه...لعنتی...من که پرونده رو توخونه رومیزکارم جا گذاشتم که...وای یه ساعت دیگه هم جلسه مهمی دارم اون پرونده روهم نیاز دارم....نمیتونم منتظر راننده بمونم اخه همین ده دقیقه پیش رفته بود بیرون باید خودم میرفتم...دوباره سوار

ماشینم شدم وبرگشتم خونه درو با ریموت بازکردم میخواستم اون یکی ماشینمو ببرم اخه این یکی انگار خراب شده بود موتورش صدا میداد ماشینو پارک کردم رفتم طرف عمارت درو که باز کردم هوای گرمی به صورتم خورد همراه یه بوی خوب که تو کل عمارت پیچیده بود صدای خنده هم میومد اینجا چه خبر بود کیا هستن که دارن اینجوری میخندن...با تعجب به سمت صدا رفتم هرچی نزدیکتر میرفتم صدا صدای خنده بیشتر میشد با تعجب به صحنه روبه روم خیره شدم یلدا بود که داشت بچه هارو قلقلک میداد وخودشم همراه اونا میخندید....به به دلم خوش بود پرستار اوردم این که خودش نیاز به پرستار داشت ازلباس بچه ها که هنوز لباس خواب تنشون بود پیدا بود تازه ازخواب بیدارشدن... یعنی این دختره خنگ گذاشته تا این موقع بخوابن....

-:اینجا چه خبره؟؟دارید چیکار میکنید؟؟

صدای خنده هاشون قطع شد وبه سمتم برگشتن قشنگ معلوم بود که یلدا ازدیدنم توی خونه اونم سرظهر کاملا تعجب کرده دستش شل شده بود وبچه ها تادیدن راه فراری وجود داره ازرو فرش تزئینی بلند شدن وبه سمتم اومدن.پشتم قایم شدم هرکدومشون ازیکی ازپاهام محکم گرفتن.

-:بابای پلستال میخواد مالو بخوله...

یعنی چی این حرف...اخه این چه حرفیه که بهشون زده...

-:اینا حرفا چیه که بهشون زدی ها..بعدشم چرا گذاشتی تا این موقع بخوابن...مگه نمیدونی خوابیدن زیاد برای ادم ضرر داره...اینو یه بچه 7ساله هم میدونه اون وقت تو...ههه...من دلم خوشه برای بچه هام پرستار گرفتم نگو که خانوم ازاینام بچه تره وخودش به یکی نیاز داره تا مراقبش باشه...

اینا رو با صدای کنترل شده میگفتم چون اصلا دوست نداشتم بچه ها صدای بلندمو بشنون ویاد بگیرن...

تمام مدت سرشو انداخته بود زیر وبا انگشتاش بازی میکرد...

-:ببخشید...دیگه تکرار نمیشه...

اینو باصدای اروم ومظلومی گفت...اوففف خدایا اومده بودم پرونده رو ببرم به ساعتم نگاه کردم کم مونده بود دستی لای موهام کشیدم

-:خوبه این دفعه دفعه اخرت باشه...تکرار نشه منم الان باید برگردم شرکت...ولی وای به حالت دارم میگم وای به حالت اگه شب بیام ببینم بازم همین بساطه...

-:باشه...چشم.

-:خوبه...

پرونده رو برداشتم وازخونه خارج شدم اه اصلا یادم رفت که ازش بپرسم بوی چی تو خونه پیچیده...هرچند بوی خیلی خوبی بود اشکال نداره شب ازش میپرسم...به موقع به جلسه رسیدم خداروشکر...تا ساعت9شب داشتم یکسره کار میکردم حسابی خسته شده بودم...دیگه کافی بود برای امروز وسایلو مرتب کردم کتمو برداشتم ازاتاق خارج شدم

-:خانوم احمدی میتونید برید...درم ببندید من رفتم خداحافظ.

-:چشم...خداحافظ.

ازشرکت خارج شدم سوار ماشینم شدم وبه سمت خونه حرکت کردم هم گرسنه بودم وهم خسته اصلا شام نخورده بودم ظهرم که حتی نصف غذامم نخوردم...وقت نداشتم برای خوردن...

به خونه رسیدم درباغ رو باریموت باز کردم ورفتم داخل ساعت از10هم گذشته بود من به پرستاره گفته بودم تامن نیومدم حق رفتن نداره...خدا کنه چیزی برای خوردن باشه...اگه نبودم باید زنگ بزنم رستوران...

درسالنو باز کردم ورفتم داخل همه جاتاریک بود لامپ سالنو روشن کردم انگار خبری نبود یعنی رفته؟؟؟به سمت اتاق بچه ها رفتم دروکه باز کردم دیدم یلدا روزمین نشسته وسرش روی تخته انگار خواب بود بچه هاهم خواب بودن چه عجب یه بار اینا قبل دوازده خوابیدن پدرمنو درمیاوردن تا بخوابن هیچ وقت زورم بهشون نرسید تا بتونم بخوابونمشون...

نه انگار این پرستاره زیادم کارش بد نیست...اوففف چقد گشنمه در اتاقو بستم ورفتم تا یه چیزی بخورم وارد اشپزخونه شدم وسراغ یخچال رفتم داخلشو با دقت نگاه کردم تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنم یه قابلمه داخلش بود درشو برداشتم توش ماکارانی بود اوممم خیلی وقته نخوردم انگار جدیدا اون رستورانه

ماکارونی هم وارد لیست غذاهاش کرده واقعا که رستوران خوبیه یه خورده ماکارونی توی یه ظرف ریختم وگذاشتم داخل فرتا گرم بشه تا غذا گرم بشه برای خودم روی میز یه بقشقاب وچنگال گذاشتم دریخچالو دوباره باز کردم تا یه نوشابه ای چیزی بیرون بیارم که چشم به سالاد خورد به به چه خوب اونم به همراه نوشابه درآوردم روی میز گذاشتم باصدای فر فهمیدم که غذا گرم شده ازداخل فر درش اوردم اوممم چه بوی خوبی میده مطمئنم مزه اش هم خوبه اولین قاشقو تو دهنم گذاشتم اوممم عالیه خیلی وقته همچین غذای خوبی نخوردم ازوقتی شهلا خانوم فوت کرده دیگه همچین غذای خوشمزه ای نخوردم خوبه به این پرستاره بگم ازاین به بعد ازهمین رستوران غذا بگیره ....غذا رو تا ته خوردم ولی بس که خوشمزه بود اصلا سیر نشدم اینبار همه باقی مونده غذارو گذاشتم تو فر تاگرم بشه...

اوففففف....دارم میپکم...بس که خوردم..ولی بعد مدت ها واقعا چسبید.

-:نوش جان.

به سمت صدا برگشتم یلدا بود که به اپن اشپزخونه تکیه داده بود وداشت بهم نگاه میکرد...

-:ممنون.

-:میتونم الان دیگه برم؟؟

-:کجا؟؟

-:خوب باید برم بیمارستان خودتون گفتید تا وقتی شما نیومدید بمونم بعدش میتونم برم.

#پارت145

-:اها..باشه...بذار برات تاکسی زنگ بزنم..

-:خیلی ممنون.

براش یه تاکسی زنگ زدم.

-:راستی غذا رو ازکدوم رستوران گرفتی؟؟

-:غذا؟؟کدوم غذا؟؟

-:ماکارونی که تو یخچال بود رو میگم..

-:اها...ولی من اونو ازرستوران سفارش ندادم که.

-:پس چی؟؟؟

-:اونو ظهر خودم پختم؟؟

چشام ازتعجب گشاد شد خودش پخته؟؟چقد دست پختش خوبه...

-:مجبور نیستی غذا درست کنی یا کارای خونه رو انجام بدی تو فقط اینجا پرستار بچه های.

-:نه...نه..خودم دوست دارم اشپزی رو مشکلی نیست...من که تو طول روز زیاد بیکارم...

ولی من قرار بود حق این دخترو کف دستش میذاشتم پس نباید بهش رو میدادم...برا همین اخمامو توهم کشیدم...

-:اگه فک کردی میتونی اینجوری مخمو بزنی یا نه بخاطرش پول زیادتری بگیری کور خوندی چون من اولا خام کارات نمیشم دوما من پول مفت ندارم به گدا گشنه ها بدم..

صورتش ازعصبانیت قرمز شده بود قشنگ زیر حرفام لهش کردم و داشتم واقعا لذت میبردم باید میفهمید با بد کسی درافتاده بعدازآوا دوست ندارم با کسی رابطه جنسی داشته باشم ولی اگه لازم باشه برای خورد کردن غرور بیش ازحد این دخترم که شده اینکارو میکنم...

(یلدا)

هنوز که به حرفای اون غول بیابونی فک میکنم از درون اتیش میگیرم...

-:خانوم رسیدیم...خانوم...

-:ها...اها...بله بله...خوب چقد میشه؟؟

-:بیست تومن...

-:چه خبره اقا؟؟مگه سرگردنست...

-:نرخش همینه...اگه نداری پس چرا سوار تاکسی دربست میشی؟؟

کفرم دیگه دراومده بود غول بیابونی اگه میدونستم قرار نیست پول تاکسی رو بده غلط میکردم اصلا سوار میشدم

غول بیابونی زشت....وارد بیمارستان شدم...مستقیم رفتم به سمت بخش ای سی یو...اینجا چه خبره چرا اینقد شلوغه....با فکر اینکه شاید اتفاقی برای مادرم افتاده دستم شل شد وکیف ازدستم افتاد...سریع به سمت ای سی یو دویدم...

-:خانوم پرستار چی شده؟؟برای مادر اتفاقی افتاده؟؟

-:خانوم مزاحم نشید...بزارید به کارمون برسیم...

منو کنار زد ورد شد وای خدا دارم دیونه میشم...یکی اینجا نیست به سوال من جواب بده نه اینجوری نمیشد باید خودم یه کاری میکردم در ای سی یو رو باز کردم وداخل رفتم وای نه اینا بالای سرمامان من چیکار میکردن ها؟؟

#پارت147

-:اینجا چه خبره؟؟؟دارید چیکار میکنید؟؟

-:خانوم مگه نگفتم بیرون باشید...بفرمایید بیرون...

نگاهم به دستگاه افتاد که مدام بوق میزد وخطش صافه صاف بود
نه...نه...نمیتونه اینجوری بشه...

-:مامان...مامان تورو خدا....نه نه تو نمیتونی اینکارو بکنی...تورو خدا مامان..

پرستاری به سمتم اومد ومیخواست بیرونم کنه...نه نه...من میخوام پیش مامانم باشم....خدایاااااا

جلوی چشام تار شد ودیگه چیزی نفهمیدمو بی هوش شدم

وای خدا چقد سرم درد میکنه....وای...اخ...چشامو باز کردم...من کجام؟؟؟چیزی یادم نمیومد...دستمو روسرم گذاشتم باند پیچی شده بود...یه خورده به مخم فشار اوردم تا یه چیزی یادم بیاد....تصاویر مبهمی پشت پلکای بستم شکل گرفت....درد....جیغ های بلند ودلخراش....التماس وگریه یه
دختر....ماشین.....اتیش گرفتن ماشین پرت شدن یه زن ازداخلش ....دیگه چیزی یادم نمیاد...اینا چیه که یادم میاد...بیخیال...پرستاری داخل اتاق شد..

-:به هوش اومدی عزیزم؟؟؟خداروشکر زود باش وقت نداریم...همین الان باید بری دیدن مادر..زیاد وقت نداره ولی خیلی اسرار داره تو رو ببینه...

-:باشه...الان کجاست؟؟

همراه پرستار به ای سی یو رفتم پرستار بیرون رفت به تخت نزدیک شدم اشکام ازچشام جاری شد دستشو تو دستم گرفتم انگار حسم کرد که چشماشو اروم بازکرد

لبخند بی جونی زد...

-:اومدی دختر عزیزم....خدارو شکر که الان میتونم خودمو اززیر بار این راز بیرون بکشم وسبک برم...

-:نه مامان این چه حرفیه تو حالت خوب میشه...

-:عزیزم....من خودم که میدونم....بیشتر ازاین تو این دنیا نمیمونم....ولی قربونت بشم من...من...مادر واقعیت نیستم....ازم توضیح نخواه چون...وقتشو ندارم...ولی منو ببخش که بهت حقیقت ونگفتم...میبخشی؟؟

باورم نمیشد...اگه مادرم نبود پس مادر واقعی من کی بود؟؟ها؟؟

-:عزیزم اسم واقعیت....اواست....

-:اوا...پدر مادرم چی؟؟الان کجان؟؟

-:عزیزم من دوست مادرت بودم اونا زنده نیستن...نمیتونم همه چی رو بهت بگم...ولی همه چیزو تو یه صندوقچه زیرتخت تویه دفتر خاطرات نوشتم...من به مادرت قول داده بودم که کمکت کنم....چند روز ازت قافل شدم وبرای همیشه گمت کردم....منو میبخشی؟؟؟ولی باور کن مثل دختر نداشتم دوست داشتم...اگه توهم یک زره منو دوست داری حلالم کن...

-:این چه حرفیه....من میبخشمتون...ولی من الان کسی رو ندارم؟؟؟

-:چرا...

چندتا نفس عمیق کشید انگار نفس کشیدن براش سخت بود...

-:چرا....تو...تو...

انگار دیگه نمیتونست نفس بکشه...چهره اش ازدرد کبود شده بود صدای دستگاها بلند شده بود اشکامو نمیتونستم کنترل کنم...دستشو به سمتم دراز کرد محکم تو دستم گرفتم پشت دستشو بوسیدم....خدایا نه...نمیتونم درد نبودنشو تحمل کنم درسته مادر واقعیم نبود ولی این چندسال تمام هرکاری برام انجام داده...

#پارت149

هنوز نتونستم این موضوع رو باور کنم که همه این اتفاق ها افتاده ازفوت کردن کسی که فک میکردم مادرمه تا مراسمش که همه هزینه شو اون داد من نمیدونم چه جوری میخوام جبران کنم...خیلی تنها شدم امروز هفتمش گرفتیم میخوام ازفردا برم سرکار؟؟

باید یه فکری برای اون همه بدهی بکنم...ولی امشب باید اون دفترچه رو بخونم...

هنوز باورم نشد شاید ده بار اون دفترچه رو خوندم ولی چطور باور کنم تمام اون اتفاقا برام افتاده من دوتا بچه دارم ولی ادرسی ازشون ندارم خودمم چیزی بخاطر ندارم اونجور که تو دفترچه نوشته شده مادر پدرمو تو بچگی بخاطر یه دشمنی که موجب مرگشون شده ازدست دادم ازدواج کردم دوتا بچه دارم ومهرسا....کسی که دشمنمونه ولی چرا؟؟؟اینارو برام نگفته چون نوشته وقتی چیزی ندونم درامانم ولی حداقل اسم همسرمو مینوشت تنها نشونه ای که برام گذاشته یه عکسه عکس دوتا بچه دوقلو که خوابن ....حتی اسماشونم نمیدونم برام نوشته تاوقتی ازشون دور باشم درامانم چرا نذاشته خودم انتخاب کنم؟؟؟شاید دوست داشتم بخاطر بچه هام اون خطرو به جون بکشم...نوشته بعد تصادفی که پنج سال پیش داشتم صورتم اسیب دیده اونم خیلی شدید حافظه مم همون موقع پاک شده صورتمو جراحی پلاستیک کردن اینجوری دیگه قابل شناسایی نیستم برای مهرسا...اخه این زن کیه؟؟چه دشمنی با پدر ومادرم حالا هم بامن داره....اون15سالی که دوست مادرم منو گم کرده با کی وچه جوری زندکی کردم...وای خدا دارم دیونه میشم...

-:عزیزم اوا....عشقم...برگرد من بدون تو نمیتونم زندگی کنم....تورو خدا برگرد دخترامون بهت نیاز دارن.

(محمدطاها)

البومو بستم وقطره اشک سمجی که گوشه چشمم بود رو پاک کردم...تو این پنج س ال به اندازه الان برای اوا دلتنگ نشده بودم دوستام خیلی سعی کردن که حداقل یه زندگی جنسی داشته باشم ولی نمیتونم جای اوا رو به هیچ کس بدم....بچه ها خونه دوستشون تولد دعوتن تولد بچه یکی ازهمکارامه قراره شبم همون جا بمونن یلدا ازصبح برگشته سر کارش بچه هارو اماده کرده وفرستاد تولد نمیدونم چرا هنوز خودش نرفته خونشون کار دیگه ای که نداره ولی ازآیلین شنیدم به بچه هاقول داده به جبران این چند وقت براشون ژله درست کنه....برام خیلی عجیبه بچه های خیلی راحت باهاش کنار اومدن خودمم...نه نه من به اوام قول دادم که کسی جاشو نمیگیره حتما این حس اشنای هم که به یلدا دارم بخاطر حس بیدار شده نیازمه...باید سرکوبش کنم....

خیلی وقته مشروب نخوردم بچه ها هم که نیستن رفتم اشپزخونه دریخچالو باز کردم ژله تو یخچال بود تا درست بشه یلدا تو اشپزخونه نبود انگار رفته چه بهتر مشروبمو از مخفیگاهش که پشت کابینت جاساز کرده بودم دراوردم با یه لیوان بردمش بالا وارد اتاق قبلی خودم که دوبار با اوا اونجا رابطه داشتم شدم بعد مرگ اوا دیگه تو این اتاق نمیخوابیدم دراصل تبدیل شده بود به یه مکان برای ارامشم دیواراشو نگاه کردم که پر عکس بود عکسای اوای عزیزم نمیدونم چقد به عکسا نگاه کردم ومشروب خوردم سرم کاملا سنگین شده بود....فک کنم وقتی بچه هارو رسوندم وبرگشتم یلدا متوجه برگشتم نشده اونقد تو درست کردن ژله غرق بود که متوجه من نشده چون یادداشت گذاشته بود برام رو دریخچال...چه بهتره اونقد این چند وقت خطرناک شدم که دیگه به خودم اعتماد ندارم

(آوا)

اون غول بیابونی رفته بچه هارو برسونه ولی هنوز برنگشته منم یه ذره دیگه منتظرش میمونم ژله رو درست کردم وگذاشتم تو یخچال یه یادداشتم گذاشتم براش رفتم کیفمو ازاتاق بچه ها بردارم ودیگه برم خونه خیلی خسته بودم کیفمو ازرو تخت چنگ زدم چون که زیپش باز بود وسایلام ریخت بیرون اوففففف همون لباس خواب قرمز که امروز پشت ویترین دیدمش خوشم اومد وخریدم چون

عجله داشتم اصلا امتحانش نکردم اومم هنوز که نیومده چطوره تا میاد اینجا باشم میتونم لباس رو هم امتحان کنم....اره فکر خوبیه...لباسو زود پوشیدم هرچی به دنبال اینه اطراف ونگاه کردم ولی چیزی پیدا نکردم...ای بابا حالا اینه ازکجا بیارم ازاتاق خارج شدم اتاقا رو گشتم دنبال اینه اوه اوه چه اینه بزرگی این غول بیابونی گذاشته تو اتاقش البته اینه به درکمدش وصل بود جلوش وایستادم وقشنگ خودمو براندازه کردم اوه اوه چه خفن شدم همه دارو ندارم که پیداست ولی خیلی خوشگل شدم خدایش اومم چطور یه عکس بگیرم ازخودم با این فکر تندی رفتم گوشیمو ازتو کیفم اوردم هرجور که جلوی اینه وایمیستادم خوب نبود قشنگ نمیوفتادم اگه اینه یه خورده کج بود عالی میشد...اها میتونم درکمدو باز کنم چون اینه دقیقا رو دربود درشو باز کردم باز کردن درهمانا وریختن لباسای بهم ریخته همان....اوه اوه خراب کاری کردم بهتره تا نیومده همه روجمع کنم تند تند جمعشون کردم واینبار مرتب تو کمد چیدمشون خواستم درکمد وببندم وبیخیال عکس بشم که چشمم به یه جعبه کف کمد افتاد روش نوشته بود برای عشقم...اوه اوه پس غول بیابونی عشقم داره اروم ازکمد درش اوردم خیلی کنجکاو بودم که ببینم چیه درجعبه رو باز کردم واییییی چه لباس نازی...ازجعبه درش اوردم وجلوم گرفتم یه لباس عروسکی قرمز دکلته بود خیلی ناز بود فکری به سرم زد ازپنجره بیرونو نگاه کردم انگار نیومده هنوز لباسو پوشیدم حالا چی میشه یه شب من بپوشمش...یه عکس میدازم میذارمش سرجاش...دوباره جلوی اینه وایستادم وچندتا عکس گرفتم اومم هنوز وقت هست دوست دارم یه عکسم با اون عروسک خوشگله آیلین بگیرم ازاتاق خارج شدم داشتم میرفتم سمت اتاق بچه ها که متوجه نوری که اززیر دراتاق اخر راهرو بود شدم ا....یعنی که اونجاست نکنه دزد باشه اون اتاق همیشه درش قفله که...اروم وباترس به سمت اتاق رفتم دستگیره رو با احتیاط باز کردم...با دیدن چیزی که روبه روم بود چشام 4تاشد

(محمدطاها)

امروز تو بازار یه لباس رو دیدم وخوشم اومد مثل دیونه ها برای اوا خریدمش ولی خوب میدونم هیچ وقت اوا اون لباسو نمیپوشه...

باصدای در با بطری مشروب که تو دستم بود به سمت در برگشتم به چشمام اعتماد نداشتم چندبار بازو بسته ش کردم.....

آوا....این...این واقعا اواست؟؟؟اوای من؟؟؟شیشه مشروب ازدستم به زمین افتاد...باصدای بدی شکست...که باعث شد اوا به خودش بیاد...

-:ببخشید...من...من...نمیدونستم شما خونه اید...فک کردم دزده..خوب...

ناباور به سمتش قدم برداشتم شیشه ها زیر کفشام خورد شدن....اشکی ازگوشه چشمم چکید...

-:اوا....اوا....عزیزم...تو برگشتی ....یعنی ...باور کنم که خودتی...

صداش قطع شد داشت با تعجب به من نگاه میکرد...خودمو بهش رسوندم محکم بغلش کردم انگار اوا تو شک بود وقتی حسابی تو بغلم فشارش دادم کمی ازخودم فاصله اش دادم تمام صورتشو غرق بوسه کردم دیگه نمیتونستم دوری شو تحمل کنم لبامو گذاشتم رو لباش وبوسیدمش یه بوسه خیس لبامو ازرو لباش برداشتم لبمو تو دهنم بردم مزه مزه اش کردم....اوممم اره خودشه لباش هنوز همون طعم عالی رو داره بدنم بخاطر مشروب گر گرفته بود احساس نیازم هزار برابر شده بود لباسی که اوا پوشیده بود کوتاه بود سینه هاش ازبالای لباس پیدا بود...اووففف شهوت زیادم اخر کار خودش رو کرد دست زیر زانشوش زدم واز زمین بلندش کردم به سمت تخت وسط اتاق بردمش وبرای سومین بار گذاشتمش....روش خم شدم ولباشو مکیدم....اول بی حرکت بود ولی میدونستم روسینه هاش حساسه یکی ازسینه هاشو از لباس دراوردم زبونمو کشیدم روش خوب خیسش کردم تا وقتی هوا بهش میخوره لذت ببره ازخنکیش...اون یکی رو تو مشتم گرفتم ومحکم فشار دادم خوب یادمه که اوا ازاینکه محکم سینه شو فشاربدم لذت میبره اهی کشید که فهمیدم کارم اثر کرده....دوباره سراغ لباش رفتم همراهیم میکرد این دفعه زبونش تو دهنم بود گاز ریزی گرفتم که اخی گفت کاملا شهوتی شده بودم وخوشحال که بازم این نیازمو اوا برطرف خواهد کرد...

دست اوا رو دکمه های پیراهنم قرار گرفت اروم اروم بازشون کرد خودم کامل درش اوردم...منم دست بردم وزیپ لباسشو باز کردم بدن سفیدش جلوم بود شرت و سینه بندم که نزده بود اونجاش برق میزد ازسفیدی معلوم بود که اونم شهوتی شده جون اونجاش پف کرده بود....اروم اروم ازسینه هاش شروع کردم وبوسیدم تا رسیدم به وسط پاهاش....اوممم بوش عالی بود با دوتا دست لاشو باز کردم ولیس محکم زدم که اهی شهوتی گفت....

-:اییییی جووووووننن.....بخورمت عشقم...دلم برات تنگ بود نامرد کجا بودی این همه مدت....من به درک چطور اومد بچه هاتو ول کنی ها؟؟؟

صورتمو میون دستاش گرفتم واشکامو پاک کرد...

-:معذرت میخوام....معذرت میخوام....

مدام ازم معذرت خواهی میکرد دستمو گرفت وگذاشت رو سینه هاش...منم محکم ماساژشون میدادم

لبامون دوباره به هم پیوند خورد...

هم دیگرو میبوسیدیم لباشو ول کردم وبه جون گردنش افتادم دوباره درازش کردم کل بدنشو لیس میزدم رسیدم وسط پاش....قشگ خوردمش جوری که اتاق پرشده بود از صداهای اهش...واین صداها به من لذت چند برابر میداد بعد چنددقیقه بدنش شل شد فهیدم که ارضا شده ولی من تازه داغ کرده بودم بلند شدم شلوارمو دراودرم شرتمم درآوردم

-:عشقم....اجازه هست؟؟؟

سرشو به علامت مثبت تکون داد چندتا تف زدم واروم گذاشتم درش....اروم اروم هل دادم داخل اییییی جووووونن هنوز تنگه تنگه به زحمت جا دادمش ازدرد فریاد میزد ولی بازم منو به ادمه کارم تشویق میکرد وقتی کمی جا باز کرد اروم اروم شروع کردم به تلنبه زدن....

ده دقیقه به کارم ادمه دادم قشنگ معلوم بود دردش زیاده من سرعتمو زیادتر کردم حس کردم ابم داره میاد تندی درش اوردم وابمو رو شکمش ریختم حسابی براش خوردم که بازم ارگاسم شد افتادم روش ولباشو خوردم بخاطر مشروب سرم سنگین بود بدن اواهم خیس بود حال حموم کردن نبود رفتم روتخت اوارو بغل کردم محکم به خودم فشردمش جوری که همه برجستگی های بدنشو حس میکردم چشام اروم اروم بسته شد ومن به خواب عمیقی فرو رفتم بی خبر ازاتفاقاتی که توی راه بود ومن بی خبر ازاونها....

اوففف چقد سرم درد میکنه....چشامو اروم باز کردم چندبار پلک زدم تادیدم واضح بشه فک کنم به عادت همیشگیم بالشتمو بغل کردم چون تو بغلم حسش میکنم...وایستا ببینم این این کمد...این که کمد اتاق قبلیمه مگه من تو کدوم اتاق دیشب خوابیدم؟؟؟دستامو ازدور بالشت شل کردم....ازجام بلند شدم و رو تخت نشستم....دستامو ازهم باز کردم وخمیازه ای کشیدم تاخستگیم رفع بشه...چشامو که به اطراف چرخوندم متوجه یه شخص شدم که رو تخت مچاله خوابیده بود

این...این دیگه کیه؟؟کی جرات کرده بیاد تو این اتاق وتوبغلم بخوابه....وای خدا اینکه لخته...یه نگاه به خودمم انداختم...وای خدابرسرم من چه غلطی کردم دیشب چرا خودمم لختم...دقیق فک کردم...آوا...اره دیشب اوا اینجا بود من دیدمش...خودش بود با اون لباس قرمز دکلته که من براش خریده بودم...ولی اینکه ....اروم روشو برگردوندم که چشماشو باز کرد...این که یلداست یعنی من چون دیشب مست بودم انو به جای اوا دیدم و....و...رابطه داشتم؟؟؟قلبم مچاله شد ازدرد...خدا منو نبخشه...من به اوای خودم خیانت کردم...من با کسی به غیر اون خوابیدم...ولی چرا یلدا دیشب باهام همراهی کرده....سریع ازجام بلند شدم ولباسای رو که رو زمین افتاده بود سریع پوشیدم...به سمت تخت رفتم ملافه رو جمع کردم وروش انداختم..

-:یالا بلند شو اون بدن هرزه تو ازرو تخت من بردار....دیدی توی کثافت فقط هدفت این بود که منو به دام بندازی واینو با رابطه ای که دیشب با من داشتی ثابت کردی وبا این کارت باعث عهدشکنی منم شدی...زود گورتو ازخونه من گم کن یالا...

(آوا)

هنوز داشتم با تعجب به محمدطاها نگاه میکردم...اون داشت هرچی ازدهنش درمیومد میگفت دیشب وقتی اوا صدام کرد حس کردم که چندین بار اینطوری صدام زدن...انگار یه حس قدیمی منو به سمتش میکشوند وقتی به حرفاش وحرفای دوست مادرم فک میکردم...میدیدم که درسته...محمدطاها شوهرم...واون دوتا دختر بچه های خودمن...چقدر خدا رو بابت این مسئله شکر کردم...نمیدونم فقط تموم صحنه های که ازیاد برده بودمو به یاد اوردم حتی عذاب های که مهرسا بهم داده بود...رابطه های که با محمد طاها داشتم باردار شدنم همه ازجلوی چشمم گذشت....وقتی اشکاشو دیدم نتونستم تحمل کنم...وازش بخاطر چیزی که مقصرش من نبودم وقتی نیازو توچشماش دیدم منم با کمال میل خودمو دراختیارش گذاشتم با اینکه میدونستم مسته براهمون منو باچهره قبلیم میدید...

-:چیه....اون مهرسای عوضی فرستاده تا با اینکار نابودم کنه...که مطمئن بشه کامل انتقامشو گرفته....اون که اوا رو ازم گرفت نکنه حالا نوبت بچه هامه...ولی برو به اون اشغال بگو کور خوندی من خودم میمیرم ولی نمیذارم صدمه ای به یادگار های عشقم بزنه...زود گمشو ازاینجا...

خواستم دهن باز کنم وهمه چیزو براش توضیح بدم که یاد حرفای دوست مادرم افتادم مهرسا یه دشمنی قدیمی باخانوادم داره وقسم خورده که همه مون رو نابود کنه....اگه با خبر بشه تو پیش شوهرت برگشتی جون اون وبچه هات به خطر میوفته پس بهتره بیخیال همه چیزی بشی...مهرسا رو دست کم نگیر اون هرکاری برای انتقام گرفتن میکنه...اون همه جا جاسوس داره پس سعی نکن شوهرتو پیدا کنی کافیه باخبر بشه...حواستو جمع کن دخترم...اینا همه بخاطر خودت وبچه هاته....به حرفم گوش بده

پس نمیتونستم چیزی بگم...وقتی دید ساکتم وچیزی نمیگم خشمگین تر شد واومد نزدیکتر موهامو کشید

-:چیه خفه خون گرفتی....همین الان ازخونه من گم میشی...اگه فک کردی با رابطه ای که دیشب باهام داشتی میتونی منو گیر بندازی کور خوندی همین الان میری گم میشی...اون پولی رو هم که بهت دادم دیگه پس نمیخوام فک میکنم براسلامتی بچه هام به یه گدا صدقه دادم...حالا برو گمشو...زود..

ازاتاق پرتم کرد بیرون دیگه بیشتر ازاین نمیتونستم حقارتو تحمل کنم ازیه طرفم ته قلبم یه حس شیرین داشتم....که محمدطاها اینقد بهم پایبند یعنی من دیگه نمیتونستم اینارو ببینم...ولی ارزش اینو داشت که جونشون درامان باشه...چشامو پاک کردم وبرگشتم به همون اتاقی که دیشب لباسامو دراوردم سریع پوشیدم وتاقبل اینکه تحملم تموم بشه وهمه چیزو لو بدم ازاون خونه خارج شدم...

(محمدطاها)

الان 10روز ازروزی که یلدا رو انداختم بیرون میگذره ولی نمیدونم چرا ته قلبم یه حس عذاب وجدان دارم درسته دختر نبود ولی خوب من باهاش رابطه داشتم باید یه پولی بهش میدادم...ولی من که قبلا خیلی پول برای مادرش خرج کردم با اینحال خوب میدونستم که ازاون پول هیچی براش نمونده نکنه برای دراوردن خرجش به کارهای بد رو بیاره...اصلا به من چه....بعدازاون دیگه ریسک نکردم وپرستاری برای بچه هام استخدام نکردم به جاش ثبت نامشون کردم تو یه

مهدکودک ویه کمی هم کارامو اوردم خونه تا بیشتر بتونم کنارشون باشم امروزم آیلین مریضه باید ببرمش دکتر...

(آوا)

دستی روی شکمم کشیدم....دیگه خریت نمیکنم ونمیخوام مثل چندسال پیش ازبینش ببرم...هرجور شده نگهش میدارم از ازمایشگاه بیرون اومدم وبازم به جواب آزمایشم نگاه کردم نمیدونم ازمثبت بودنش خوشحال باشم یا ناراحت؟؟؟ حالا که فک میکنم هردو حس رو دارم خوشحال که حالا که تصمیم گرفتم تااخر عمر تنها باشم دیگه تنها نیستم وناراحت ازاینکه با این بدبختی وبی پولی که الان باهاش روبه رو هستم چیکار کنم؟؟ولی به هرقیمتی که شده نگهش میدارم...دکتر گفته بود که جوابو براش ببرم بهتره ببرم تا وضعیتمو کامل برام بگه به سمت بیمارستان مورد نظرم حرکت کردم وارد اتاق دکتر شدم سلام کردم وجوابو جلوش گذاشتم....

کمی نگاه کرد

-:خوب دخترم....مبارکت باشه...داری مادر میشی؟؟؟بار اولته؟؟؟

-:نه خانوم دکتر من یه بار دیگه هم مادر شدم...دوتا دختر دوقلو...

-:الهی....خوبه همسرتون کجا هستن؟؟

-:خوب...خوب...

-:نکنه بچه نمیخواد...

-:نه نه همسرم عاشق بچه ست ولی الان سفره...

-:اها...خوب گلم اسم دخترات چیه؟؟؟

-:آیساوآیلین...

-:به به چه اسمای قشنگی دارن...چندسالشونه؟؟

-:5سال.

-:اسم خودت چیه گلم وچندسالته؟؟

-:یل...

خواستم بگم یلدا ولی اسم خودمو بیشتر دوست دارم اینجا که کسی نیست.

-:آوا...و27سالمه...

-:ای دختر زرنگ چطوری تونستی همسرتو راضی کنی اسم دختراتو مثل خودت بذار هرسه تون با آ شر...

هنوز حرف دکتر تموم نشده بود که در محکم باز شد وبه دیوار خورد با شک به شخص روبه روم نگاه میکردم این...این امکان نداره اون اینجا چیکار میکنه...جلو اومد ودر چشم بهم زدنی طرف چپ صورتم سوخت دکتر هینی گفت.

-:تو...تو چطور تونستی هیچی بهم نگی ها...چطور تونستی...من به درک به فکر بچه هاتم نبودی چرا صورتتو عمل کردی این همه وقت کجا بودی ها؟؟؟چرا خفه شدی زود باش جوابمو بده...

بازوهامو تو دستش گرفته بود ومحکم تکون میداد کم کم ازخشم چشماش کم شد وجاشو غم گرفت

باورم نمیشد داره اشک میریزه...محکم بغلم کرد جوردی منو به خودش فشار میداد که داشتم له میشدم دوست نداشتم جلوی دیگران گریه کنه برا همین خودمو کنترل کردم وباشوخی گفتم

-:چته گودزیلا جونم....له شدم ها...

با این حرفم به جای اینکه ولم کنه محکمتر فشارم داد به خودش دیگه واقعا داشت نفسم بریده میشد که خانوم دکتر به دادم رسید...

-:اقای محترم ایشون باردارن...ولش کنید...

سریع ولم کرد ویه نگاه به چشام انداخت ویه نگاهم به شکمم انداخت...خنده ای ریزی کردم وشونه هامو بالا انداختم...ولی چهره اون متفکر بود

-:میشه یه لحظه خصوصی باهات حرف بزنم؟؟

تعجب کردم میخواست چی بگه که جلو خانوم دکتر نمیشد باهاش بیرون

رفتم...ازبیمارستان خارج شدیم...این دیوانه داشت کجا میرفت همچین دستمو گرفته بود که انگار الان قراره فرار کنم....تلفنشو دراورد

-:الو شاهین...یه لحظه گوش بده بعدا برات توضیح میدم من میرم تا یه جایی کار دارم مواظب بچه ها باش..گفتم که بعدا توضیح میدم...خداحافظ..

این داره منو کجا میبره...منو سوار ماشینش کرد وبی حرف راه افتاده بدون حرفی بهش زل زده بودم کی میخواد حرفی بزنه بعد یه ربع نگه داشت

-:پیاده شو...

وقتی دید حرکتی نمیکنم خودش ازماشین پیاده شد ودر سمت منو باز کرد بازم مثل کش تنبون منو دنبال خودش کشید..چی؟؟؟اخه ازمایشگاه اومده چیکار هرچی ازش میپرسیدم چیزی نمیگفت...رفتیم داخل منو رو نیمکت نشوند خودش رفت بعد ده دقیقه برگشت ومنو با خودش به یه اتاق برد

منو روز صندلی نشوند تازه داشتم میفهمیدم اینکار هارو برای چی میکنه...میخواست ازمایش بدم ولی ازمایش چی؟؟؟

-:خوب گلم استین مانتو تو بده بالا...

با تعجب استینمو بالا زدم کمی ازم خون گرفت...چون امروز دوبار خون دادم فشارم افتاده بود وسرم گیج میرفت محمدطاها بدون هیچ حرفی برام یه کیک وابمیموه گرفته بود وبهم داد که بخورم...

اصلا نمیفهمیدم چرا باهام حرف نمیزد...ازپرستار اجازه گرفته بود تا اماده شدن جواب ازمایش رو تخت گوشه اتاق استراحت کنم اونم گفتم اشکالی نداره...یک ساعت رو با اضطراب گزروندم تا بالاخره جواب اماده شد...با اخم نگاهی به جواب انداخت وکم کم لبخند رو لبش نشست وتونستم نفسی رو که ازروی اسودگی کشید رو ببینم...اومد کنارم وپیشونیم رو بوسید

-:معذرت میخوام عزیزم که اذیت شدی ولی اینکارا نیاز بود...

-:چرا بهم نمیگی ازمایش چی بود که داد؟

-:ازمایش بارداری..

-:ولی منکه صبح این ازمایشو انجام داده بودم که...پس دوباره چه نیازی بود..

-:ولی من میدونستم که امکان نداره تو باردار باشی وجواب ازمایش اشتباه ست...پاشو گلم بریم خونه....بچه ها منتظرتن...مامان خانوم...

ازمامان خانومی که بهم گفت یه حس لذت وصف ناپذیری زیر پوستم جریان پیدا کرد

(محمدطاها)

آیلین بردم یه بیمارستان تا دکتر معاینه ش کنه دکترش گفت یه سرماخوردگی ساده ست نسخه شو گرفتم تابرم دارو هاشو بگیرم که تو راهرو به شاهین برخوردم...

-:چی شد؟؟حال ایلین خوبه...

-:اره دکتر گفت یه سرماخوردگی ساده ست...

-:ببین به حرفم گوش بده واینبار بذار من یه پرستار برات پیدا کنم.....

نمیخواستم به چرت وپرتاش گوش بدم...که ناخوداگاه حواسم به گفت وگوی داخل اتاق کناریم جلب شد چون درش نیمه باز بود راحت صدای گفت وگو شونو میشنیدم...

-:آیساوآیلین...

-:به به چه اسمای قشنگی دارن...چندسالشونه؟؟

-:5سال.

-:اسم خودت چیه گلم وچندسالته؟؟

-:یل...

مکثی کردولی دوباره شروع کرد به حرف زدن وباعث شود ناباور به بقیه حرفاشون گوش بدم

-:آوا...و27سالمه...

-:ای دختر زرنگ چطوری تونستی همسرتو راضی کنی اسم دختراتو مثل خودت بذار هرسه تون با آ شر...

ازشوک خارج شدم دراتاق وبه شدت باز کردم جوری که محکم به دیوار خورد وصدای بدی تا....

تمام مسیرتا ازمایشگاه رو حرفی نزدم مبادا حرف نادرستی بزنم وناراحتش کنم....

کم اذیتش نکرده بودم حالا که دوباره به زندگیم برگشته بود نمیخواستم دوباره با کارام اذیتش کنم میخواستم عشق رو که هیچ وقت نتونستم ابرازش کنم الان ابراز کنم...به سمت خونه رانندگی میکردم...

ازماشین پیاده شدم واز اوا هم خواستم تا پیاده بشه هنوز به چهره جدیدش عادت نکرده بودم باید برای تمام این 5سال که کنارم نبود باهام حرف میزد جواب همه سوالامو میداد..

خیلی دوست داشتم قیافه بچه هارو وقتی بهشون میگم که اوا مادرشونه ببینم...ا لان تعجبم بابت اینکه چطور بچه ها این قد زود باهاش انس گرفتن رو درک میکنم اونا تونستن باحس مادرانه ای که دروجود اوا وجود داشت اونو ناخوداگاه بشناسن وباهاش انس بگیرن...

درسالنو باز کردم ومنتظر وایستادم تا اول اوا وارد بشه...وارد سالن شد

بچه ها با شنیدن صدای درسالن به سمتمون اومدن اول با تعجب به ما نگاه کردن ولی خیلی زود به سمتمون دویدن روی زمین دو زانو نشستم ودستامو برای درآغوش گرفتنشون باز کردم ولی درکمال تعجب هرکدومشون به یکی ازپاهای اوا چسبیدن...

-:یلدا ژونم کجا لفته بودی؟؟؟نمیگی ما دلمون بلات تنگ میسه...

اوا هم نشست وهردو رو دراغوش گرفت میتونستم دلتنگی شو حس کنم جوری

بچه هارو به خودش چسبونده بود که انگار قراره کسی اونا رو ازش بگیره...سرو صورت هردو رو میبوسید صورت خودشم غرق اشک بود مدام قربون صدقشون میرفت جوری که من حسودیم شده بود اخه چرا وقتی منو دید اینجوری رفتار نکرد ها؟؟؟مدیونید اگه فک کنید حسادتم بچگونست چون نیست خوب من بابای این بچه ها وشوهرشم نباید به من بیشتر توجه نشون بده ها؟؟؟

وقتی خانوم حسابی رفع دلتنگی کرد تازه به یادش افتاد که منه بدبختم هستم هنوز تو همون حالت نشسته قرار داشتم که بچه پریدن بغلم...

-:میسی بابای میسی که یلدا ژونو اوردین بازم...

باید همه چیزی میفهمیدن این حقشون بود...ازرو زمین بلند شدم دستشونو گرفتم وله سمت مبل راه افتادم یه نگاه هم به اوا انداختم وبهش اشاره کردم که اونم دنبالم بیاد اونم همینکارو کرد روی مبل سه نفره ای نشستم وهرکدوم ازبچه ها رو رو یکی اززانوهام نشوندم...

-:عزیزای بابا خوبید؟؟

-:اله بابایی...

-:عزیزای دلم یادتونه همیشه ازم میخواستید مامانتونو بهتون برگردونم ومن میگفتم اون پیش خداست ودیگه نمیتونه برگرده ومنم نمیتونم برش گردونم؟؟

-:اله...اله..

-:اما خدا وقتی دید شما بچه های خوبی هستید مامانتونو بهتون برگردوند

بچه ها از هیجان بالا پایین میپریدن..

-:خوب بابای الان مامانی کجاست؟؟مامان اوا کجاست...

-:اون همینجا وتوهمین خونست

بچه ها به محض شنیدن حرفم از رو زانو هام به زمین پریدن هردو شروع کردن به گشتن خونه...میدونستم اوا رو نمیشناسن چون عکس قبلی شو دیدن...وقتی همه جارو گشتن ناامید به سمتم برگشتن..

-:بابای پس مامان کو مگه تو ندوفتی خدا برش گلدونده...

-:چرا عزیزای دلم اون همینجاست...پشت سرتون....به پشت سرشون نگاه کردن به مبلی که اوا روش نشسته بود...

همینجور به اوا نگاه میکردن ولی هیچ واکنشی نشون نمیدادن...میدونستم خیلی سخت این مسئله رو میپذیرن...

به سمتم اومدن...

-:بابای چلا دلوغ میگی این که مامانی نیست یلدا ژونه....دیدی آژی عمو دالیوش دلست میگفت بابای رو تول کلده...بابا ما باهات قهریم چون دلوغ میگی مگه تو نگفتی دلوغگو دشمن خداست ها؟؟

بعد این حرف به سمت اتاقشون دویدن...به اوا نگاه کردم که با حسرت به رفتن اون ها نگاه میکرد...ازجام بلند شدم وکنارش نشستم شونهاشو بغل کردم...به سمتم برگشت الهی عزیزم چشاش پر اشک بود...

-:محمد دیدی بچه هام منو نشناختن؟؟؟اونو منو مادر خودشون نمیدونن حالا چیکار کنم ها؟؟؟

اشکاشو که روی صورتش جاری شده بود رو پاک کردم

-:عزیز دلم گریه نکن فدات شم منو با اشکات اتیش نزن بسه تا حالا هرچقدر گریه کردی ازاین به بعد باید بخندی...غصه نخور اونام باور میکنن بالاخره که تو اوای مامان خودشون وهمسر خوشگل باباشون...منو میبخشی؟؟؟

چشاش پرتعجب بود اره خوب من تا حالا اینجوری با عشق باهاش حرف نزده بودم حتی موقع داشتن رابطه که هرزنی انتظار قربون صدقه ازشوهرش داره ولی من این کارو نکرده بودم...وقتی دیدم منتظر بهم نگاه میکنه ادامه دادم...

-:عزیزم منو بخاطر اون روزی که شبش باهام رابطه داشتیم بخاطر حرفای زشتی که بهت زدم وشخصیتتو خورد کردم میبخشی...البته بخاطر تمام اذیتای گذشته بخاطر اینکه موقع حامله بودنت کنارت نبودم بخاطر اولین رابطه ای که به خواست تو نبود بخاطر همه چیز میبخشی وکنارم میمونی؟؟؟بگو عزیزم...بگو گلم...بگو نفسم...بگو عشقم...بگو خانومم...بگو که تنهام نمیذاری وهزاین به بعد بچه هامونا باهم وبت عشق بزرگ میکنیم...

بذار حالا که دهنم باز شده همه چیزو بهت بگم...البته دوست ندارم ازگذشته ها

حرف بزنم چون به غیر هزناراحتی هیچی نداره....من ازوقتی که یادمه عاشقت بودم ولی اوایل نمیخواستم این علاقه رو قبول کنم ولی بعد اولین رابطه مون دیگه تسلیم شدم وپیش خودم اعتراف کردم که عاشقتم وبدون تو نمیتونم...من...من عاشقم...اوای من...اوای زندگیم...

چشاش پرناباوری بود نگران به لباش زل زده بودم تا یه کلمه بگه اره ومنو ازاین برزخ نجات بده اشکاش بی محابا جاری شد...چشام بین چشماش ولباش درگردش بود تا یه کلمه حرف بزنه...بالاخره طاقتم تموم شد...لبامو اروم رو لباش گذاشتم وبا ملایمت شروع به بوسیدن کردم وقتی خوب بوسیدمش ونفس کم اوردم...لبامو ازرو لباش جدا کردم

-:پشیمون شدم...تو حتی اگه نخوای هم باید با من بمونی نمیتونی ولم کنی دوباره ولت کنم تا تنهام بذاری نمیتونم....تورو خدا بگو که ولم نمیکنی بگو دیگه...

-:من...منم دوست دارم...ازخیلی وقت قبل دوست داشتم...من هیچ وقت نتونستم فراموشت کنم چند روز قبلم بخاطر اینکه ازجون تو وبچه هام مراقبت بهت هیچ چیز رو نگفتم ولی حالا میبینم خدا با این ماجرا کاری کرد که به اشتباهم پی ببرم وبدونم که هیچ قدرتی بالاتر ازقدرت خدا نیست وهیچ کس نمیتونه با سرنوشت بجنگه....من هیچ جا نمیرم...من میخوام ازاین به بعد با خانوادم زندگی کنم دیگه ازهیچ کس وهیچ چیز نمیترسم چون میدونم خدا خودش هست ومراقبمونه....

ناباور بهش نگاه کردم....عزیزم عشقم....اون گفت که دوستم داشته وداره وتنهام نمیزاره...خدایا شکرت خدایا ازت ممنونم اینبار بهت قول میدم ازخوشبختی که بهم دادی خوب مراقبت کنم...خدایا ممنونم ازت که بهم اوای زندگیم رو برگردوندی محکم بغلش کردم تا خوب حسش کنم تا بدونم که دارمش وداشتنش رویا نیست....

ادامه دارد.....